

# ویران سرائیدن

گزینهای شعرهای اسماعیل شاهرودی



@Bookparty



@Bookparty

# ویران سراییدن

گزینۀ شعرهای

اسماعیل شاهرودی

(آینده)

با مقدمهٔ نیما یوشیج بر کتاب آخرین نبرد

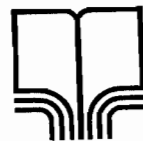
شاهرودی، اسماعیل، ۱۳۰۴ - ۱۳۶۰.  
ویران سراییدن / گزینه شعرهای اسماعیل شاهرودی (آینده)؛ با مقدمه نیما یوشیج  
بوکتاب آخرین نبرد. - تهران: چشمه، ۱۳۸۰.  
۲۰۷ ص.

ISBN: 964 - 362 - 052 - 2

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیبا.  
۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. نیما یوشیج. ۱۲۷۴ - ۱۳۳۸، مقدمه نویس.  
ب. عنوان. ج. عنوان: برگزیده شعرهای اسماعیل شاهرودی.  
PIR ۱۱۵۲۲  
۸۶۱/۶۲  
۱۳۸۰  
۲۶۱ ش  
۱۳۸۰

۸۰۰-۲۷۶۱۱ م

کتابخانه ملی ایران



نشر چشمه

خیابان کریمخان زند، نبش میرزای شیرازی،  
شماره ۱۶۷. تلفن ۸۹۰۷۷۶۶

ویران سراییدن

گزینه شعرهای اسماعیل شاهرودی  
حروفنگاری: زنده دل تلفن ۸۸۳۲۵۹۹.

لیتوگرافی: بهار

چاپ: چاپخانه حیدری

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول، زمستان ۱۳۸۱، تهران.

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

ISBN: 964 - 362 - 052 - 2

شابک ۹۶۴ - ۳۶۲ - ۰۵۲ - ۲

## گاه شماری زندگی و آثار اسماعیل شاهرودی (آینده)

در دهم بهمن ۱۳۰۴ در دامغان متولد شد و در همین شهر دوره ابتدایی و اول متوسطه را گذراند. سپس برای ادامه تحصیل به شاهرود رفت و دیپلم دانشسرای مقدماتی را در شاهرود دریافت نمود. پس از آن برای به دست آوردن کار و ادامه تحصیل راهی تهران شد.

۱۳۴۲ - ۱۳۲۳. در آغاز در دفتر یک روزنامه به کار بسته‌بندی پرداخت و این‌جا بود که با نیما یوشیج آشنا شد. خودش می‌نویسد: «در کارگاه، نیما به اطاق کوچک ما سر می‌زد، و جای می‌خورد و برای ما شعرهای ساده خود را می‌خواند، من پس از چندی بیش از همه کس به جست‌وجوی نام او در روزنامه می‌گشتم.» بدین ترتیب وارد عالم شعر و شاعری و مسائل اجتماعی و مطبوعات شد. در همین زمان به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد. در آغاز آموزگار و بعد دبیر دبیرستان‌های تهران بود. در ضمن به ادامه تحصیل در رشته‌های نقاشی دانشکده هنرهای زیبا و روزنامه‌نگاری و تئاتر در دانشکده ادبیات پرداخت. پس از دریافت لیسانس به تدوین لغات هنری فرهنگ معین مشغول شد. در سال ۱۳۴۲ به عنوان استاد مدعو به هند رفت و به تدریس «ادبیات معاصر ایران» در دانشگاه علیگر هند پرداخت.

از سال ۱۳۴۸ علاوه بر کارشناس فرهنگی کمیسیون ملی یونسکو، استاد «رابطه ادبیات و هنرهای تصویری» دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران نیز بود. در سال ۱۳۵۴ بازنشسته شد و پس از یک دوره طولانی بیماری در چهارم آذر ۱۳۶۰ در تهران درگذشت.

از او شش کتاب شعر در دست است:

۱. آخرین نبرد ۱۳۳۰

۲. آینده ۱۳۴۶

۳. برگزیده شعرهای اسماعیل شاهرودی (آینده) ۱۳۴۸ انتشارات بامداد.

۴. م و می درسا ۱۳۴۹ انتشارات پیام.

۵. هرسوی راه راه راه راه ۱۳۵۰ انتشارات بوف.

۶. آی میقات نشین ۱۳۵۱ انتشارات بوف.

و یک داستان به نام «چند کیلومتر و نیمی از واقعیت».

## نامه‌ی زنده‌یاد احسان طبری درباره‌ی «اسماعیل شاهرودی»\*

در این زمان که رخنه‌ی بسیار چشم را

پر کرده است قیر،

ما، در درون چشم

خورشید زندگانی خود را

پنهان نموده‌ایم

(بگذار آن‌که هست پس از ما در این دیار

داند که بوده‌ایم.)

آفریدگار - صفحه ۹۴

هادی عزیز، «آینده» را در یک بعد از ظهر گرم و بی‌خواب، سراپا خواندم. چون با شاعر و شخصیت انسانی او از نزدیک آشنا بوده‌ام، آینده، گذشته‌ها را به یاد من آورد. اگر به پیوند اسرارآمیز دل‌ها (که امروز دانشی بنام Psapsychologie «پاساپیکه‌لوژی» در جستجوی تحلیل علمی آن است) باور کنیم؛ باید گفت که از وراء فرسنگ‌ها گرمای مهر و شور کسانی که زمانی یکدیگر را درک کرده بودند، احساس می‌شود. «آینده» سفینه‌ی اشعاری است که امید را با رنج و درد عمیقی می‌ستاید. ولی نکته عمده در آن درد نیست، امید است. احساس می‌کنی که در پس این کلمات مردی است که زانو نمی‌زند. در اشعاری مانند «ستاره»، «جستجو»، «آهنگ نجوا»، «افسوس»، «بنی‌آدم»، «بازهم»، «خبیر»، «مناجات». به ویژه این امید دردناک و سرسخت بخوبی دیده می‌شود. من می‌توانم نضح درخورد تحسین مهارت و تخیل شاعرانه را گواهی دهم زیرا خود از سرچشمه‌های قریحه‌ی شاعرانه گوینده و سراینده «آینده» زمانی نوشیده‌ام. برای یک بررسی نقادانه اشعار از جهت مضمون و فرم آن‌ها، متأسفانه وقت کافی در اختیار ندارم. باید گفت صمیمیت و تابندگی احساسات هرگز نمی‌گذارد «آینده» شعری کسل‌کننده و خنک بسراید. این بُرد اوست. ولی شاید اگر خود بازهم بیشتر بکوشد و نقاد خبیر و دلسوزی با او همراهی کند، آینده در این کار شگرف هنر، باز هم به قله‌های والاتری می‌رسد. اگر در دسترس بود درود و محبت و آرزوهای نیک مرا به این دوست دیرین ابلاغ کن - پیروز.

اوت ۱۳۶۹

\* چپستان سال هجدهم شماره ردیف ۱۷۸ و ۱۷۹ ص ۵۸۲

شاهرودی را در سال‌های آخر زندگی‌اش، مرتب ملاقات می‌کردم. بسیار آشفته و نسبت به نظر دیگران در تردید بود. بیماری دوباره به سراغش آمده بود و فاصله به فاصله او را به بیمارستان می‌فرستاد. آخرین کتابش را با عنوان «م و می درسا» که تازه منتشر کرده بود، برای من آورد. دایم از پرسش آینده و سرنوشت خودش صحبت می‌کرد و همان‌گونه که گفتم، در مجموع بسیار پریشان بود. تا سکت‌های مغزی او را به بیمارستان فرستاد و بعد از یک ماه، در ۴ آذرماه ۱۳۶۰ او را از ما جدا کرد. شاهرودی، به واقع شاعر بود. شاعری که هرچه می‌سرود از جانش برمی‌خاست و تا آخرین لحظه‌ی زندگی هرگز اندیشه‌ی خود را رها نکرد. متأسفم که جوانان ما، شاهرودی را کم می‌شناسند یا نمی‌شناسند. باید دست به کار شد و مجموعه‌ی شعرهای او را چاپ کرد که در شرایط مختلف چگونه با مسأله‌های اجتماعی رو به‌رو می‌شده است. جوانان ما، باید شاهرودی را بشناسند.

پرویز شهریاری\*

---

\* چیتا - سال هجدهم شماره‌ی ۸ و ۹ شماره ردیف ۱۷۸ و ۱۷۹



## منظومه‌ای به خاطرهٔ مخدوش دوستم اسماعیل شاهرودی\*

قسم به چشم‌های سرخت اسماعیل عزیزم،  
که آفتاب روزی بهتر از آن روزی که تو مُردی خواهد تابید  
ای آشنای من در باغ‌های بنفش جنون و بوسه!  
ای آزادی‌خوان فقیر بر روی پله‌های مهربان!  
ای اشک‌های تنهای سپرده به نسیم باغ تیمارستان!  
ای شاعرتر از شعرهای خود و شعرهای ما  
ای تباه شده در دانشگاه، در مدارس، در کافه‌ها، میخانه‌ها،  
و در محبت زن و فرزند و دوستان نمک شناسی چون ما!  
ای متناقض ابدی! عاشق «استالین»، «دوگل»، «آل احمد»،  
«هوشی مینه»  
زنی رنگین چشم و «سیاوش کسرای» باهم!

رضا براهنی ۱۳۶۶

---

\* منظومه‌ی اسماعیل.

## فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۳	مقدمهٔ نیما بر کتاب آخرین نبرد
۳۳	از مجموعهٔ آخرین نبرد
۳۵	روز
۳۷	وسوسه
۳۹	نوروز
۴۱	یادبودها
۴۳	آهن ربا
۴۵	راز
۴۷	دریغ
۴۹	حایگاه نگاه
۵۱	خواب
۵۳	از مجموعهٔ آینده
۵۵	تلاش
۵۹	جمنا
۶۱	ستاره

۶۳	یکه سوار
۶۴	تخم شراب
۶۸	غزل
۷۰	جستجو
۷۲	سرگذشت
۷۸	بنی آدم اعضای یکدیگرند
۷۹	بازهم
۸۱	باغستان سبز
۸۲	آبی رنگ
۸۷	مردی از زمین
۸۹	شب چراغ I
۹۱	شب چراغ II
۹۳	تا چه وقتی؟
۹۵	خبر
۹۶	بنفشه
۹۸	رؤیای تلخ
۹۹	ای انتظار هر چه...
۱۰۱	مناجات
۱۰۵	وسواس
۱۰۶	دجال
۱۰۷	حرف آخر
۱۱۰	مرد

- از مجموعه هرسوی راه راه راه ..... ۱۱۳
- چشمداشت ..... ۱۱۵
- بازهم ..... ۱۱۷
- در بهترین نقطه ..... ۱۱۹
- چشم انتظار! ..... ۱۲۱
- انسان را ..... ۱۲۳
- این جار ..... ۱۲۵
- در چشم های تو ..... ۱۲۷
- کاشی! ..... ۱۲۹
- صدها دکل ..... ۱۳۱
- لب را ..... ۱۳۳
- یگانگی! ..... ۱۳۵
- رفتار سنگ ..... ۱۳۷
- این عزیز! ..... ۱۳۹
- از مجموعه م و می درسا ..... ۱۴۱
- گردابها! ..... ۱۴۳
- ای نعره ..... ۱۴۵
- طلوع مقدس! ..... ۱۴۷
- پا در رکاب! ..... ۱۴۸
- بی تو ..... ۱۵۰
- م و می درسا ..... ۱۵۱
- پوزخند ۱ ..... ۱۵۳
- پوزخند ۲ ..... ۱۵۵

۱۵۷	در ناتمام قصه...
۱۵۹	و شب به...
۱۶۱	فاجعه!
۱۶۳	از مجموعه آی میقات نشین
۱۶۵	آی «میقات» نشین!
۱۶۷	برای آنکه بیایی!
۱۶۹	کجاست آنکه
۱۷۱	آتشفشان درد ۱
۱۷۳	آتشفشان درد ۲
۱۷۵	گر خواننده بود...
۱۷۷	توارد!
۱۷۹	این بانگ...
۱۸۱	راز
۱۸۳	تاریخ!
۱۸۵	شعرهای دیگر
۱۸۷	باز هم...
۱۸۹	بر آینه‌ها...
۱۹۱	رَد پای آهو!
۱۹۳	ویران سرآیدن...
۱۹۶	حکایت!
۱۹۸	بازسازی افسانهٔ سزیف
۲۰۰	نوعی تله پاتی!
۲۰۶	جو بار دست‌ها...

## مقدمهٔ نیما یوشیج بر کتاب آخرین نبرد

دیوان گفته‌های شما مرا به یاد مردم می‌اندازد. مردم فکر می‌کنند نظرشان می‌تواند کاملاً آزاد و مستقل باشد. در صورتی که این طور نیست. نظر هر کس مثل زندگی هر کس حقیقت اوست. وقتی که این شد با حقیقت دیگران بستگی دارد. خوب و بدی را که مردم در اندیشه‌های دیگران می‌کاوند، دیگران هم در اندیشه‌های آن‌ها جستجو می‌کنند. سلیقه و عقیدهٔ هیچ کس نمی‌تواند سراسر مال او و مربوط به خود او باشد. ولی مردم به محض برخورد با یک قطعه شعر با درونی‌های خودشان چیزی را برآورد کرده و حرف‌هایی می‌زنند که چرا این کلمه به جای آن کلمه نیست؟ چرا این جمله آن جمله نیست که می‌بایست باشد؟ و اگر در خودپسندی‌های خودشان فرو رفته‌اند می‌گویند: چرا این چیز آن چیزی نیست که ما فقط می‌خواهیم؟

حرف مردم چه بسا که به جا و مربوط به هنری است که نویسنده به خرج منظور خود گذاشته است. اما من فکر می‌کنم در مردم از راه ذوق و سلیقه و فکرشان باید ورود کرد و از آن‌ها با کمال آرامش پرسید: آن بهتری که در مد نظرشان قرار گرفته و شکنجه‌شان می‌دهد، برای کدام فایده و منظور بهتر است؟ آیا اگر نویسنده اشعار راجع به مجلس عیش و عشرت و کارهای روزانه آن‌ها و کاسه و کوزه و ابریق شراب آن‌ها حرف می‌زد یا غلام بیچه‌های آن‌ها را توصیف می‌کرد، به آن منظور بهتر رسیده بود؟

اما هنر و موضوعی که به آن پرداخته است، هر کدام راه و ارسی جداگانه دارند و این پرسش دیگر به روی کار می‌آید. اگر این شعرهای خوب یا بد به زندگی و افراط و زیاده‌روی آن‌ها وارد بود و به تشریح حقایق تلخی پرداخته بود، برخورد با منظور بهتری نبود؟ زیرا اگر هر چیز حقیقتی است، این هم به جای خود حقیقتی است که ما خود را بیابیم که در چه حال هستیم. همان قدر که سر و کار موزیک با احساسات انسان است، ادبیات هم با تشریح و توضیح زندگانی‌های خوب و بد سر و کار دارد - موضوع یک دیوان شعر با عنوانش موضوع دیدن یک آدم با عنوان و لباس مربوط به عنوانش است. پیش از آن‌که خواننده اهل و مستعد شما صفحات را ورق بزند که شما چه طور نوشته‌اید، «آخرین نبرد» شما با او اشارتی دارد. در خاطرش خطور می‌کند تلاش‌گوینده این اشعار در زمینه تلاش برای نمود دادن زندگی با دیگران است. این توصیه در او راه می‌یابد: آن‌هایی که در راه دیگران مجاهده دارند، چه خوب ترجیح داده‌اند بر دیگران.... انسان دردمند و با حسی نیست که این تلاش را ترجیح ندهد بر تلاش کسی که فقط گلیم خودش را از آب به در می‌برد. توصیه گذار حقیقی در این مورد وضع ناگوار و گرفتگی زندگی ماست. انسان اول زنده است و برای خوب زندگی کردن خودش به فکر می‌افتد. وقتی که این حقیقت مسلم شد، عمل او هم پا به پای آن می‌رود. درباره عملش فکر می‌کند که چه ارزش را داراست. آیا فقط برای شخص خودش دست و پا می‌کند یا برای دیگران؟ مثلاً اگر شاعری برای ضعف باصره و پادرد و ثقل سامعه یا زندانی شدن شخص خود اشعاری صادر کرده است مانعی ندارد. اما این غم و رنج که فقط خود او

در آن جا گرفته است، غم و رنج شاعرانه و مربوط به دیگران نیست. به قول چخوف: «از کار ما فایده‌ای به هیچ‌کس نرسیده است. در این صورت مافقط برای شخص خودمان زندگی زندگی کرده‌ایم.» تفاوت اشعار شما با اشعار دیگران اول از همین نظر است.

شعرا یان قدیمی پسند ما که متأسفانه خیلی از آن‌ها جوانان ما هستند، به این منظور اعتنایی ندارند. نمی‌دانند و نمی‌خواهند بدانند هر لباسی درخور و خوشایند برای روز معینی است و بالاخره انسانی حی و حاضر باید باشد که طرز لباسی را هم بخواهد. این شعرای جوان حالت خیاط تازه‌واردی را به شهر ناآشنا دارند که چشم بسته می‌دوزند و نمی‌دانند برای چه می‌دوزند و برای کجا! اما بی‌خودی و بی‌جهت در سر رنگ دگمه‌ها و سردست‌های آرخالق کهنه‌ای که کسی آن را نخواهد پوشید جر و بحث دارند. حرف‌های آن‌ها که فقط یک مشت الفاظ را نشانه قرار داده‌اند در این حال که ما نشانه‌های دیگر داریم، حکم تازیانه به روی بدن مجروح را دارند. حال آن‌که بدن مجروح التماس درمان و التیام می‌کند. موضوع فراموش شده که هیچ به حساب نمی‌آید، همان مسئلهٔ درمان و التیام مجروح است.

با این برخورد که فلان گوینده خوب از عهده برآمده است که شعرش را ترکستانی یا عراقی یا هندی تمام کند، من متصل از خودم می‌پرسم: چرا این گوینده با زبان شهر و زمان خودش آشنا نیست؟ علت این قهر چه بوده است؟ برای او. در شهری که پوست و گوشت او از آن است و اقللاً لازم بود که با آن آشنا باشد. این غرفه‌های سفید و آینه‌کاری و غیرمسکون به چه کار می‌خورند؟ آیا در این سرمای زمستان برای یک اتاق کاهگلی که به کار سکونت می‌خورد، چشم و دل خیلی از آدم‌های بی‌خانمان دو نمی‌زند؟ کمانداری که متصل تیر به چلهٔ کمان می‌گذارد و هدفی ندارد حقیقتاً چه کار خل خلی‌ای را انجام می‌دهد. در قطعهٔ «حکایت» شما به دنبال همین فکرها رفته‌اید.

این چهار مصراع:

«جلال آن کودک معصوم و بی‌کس

که شب‌ها در کنار کوچه می‌خفت



ز سرما مُرد لیکن گوش تاریخ  
ز دوران این حکایت نیز بشنفت.»

بی‌هوده و نابه‌خود قید نشده‌اند، هرچند که در عالم شاعری بسیار چیزها نابه‌خود انجام می‌گیرند.

با فهم آن‌چه که در درون پرده است و چه بسا گنگ و کور است، از فهم آن چیزهایی که در روی پرده قرار گرفته‌اند، آشنایی پیدا می‌کنیم. چیزی که برای ما با یقین پیوست، ما را به راه مسلم خود می‌برد. این جر و بحث‌ها که چرا این‌طور است و آن‌طور نیست جای خود دارند. به شرط این‌که برای خلق و تکمیل هنری باشند که هدف هنرمند را خوب‌تر پیروانند و بانمودتر جلوی چشم بگذارد. یعنی شیوه‌ای بهتر را در عالم هنر شناخته باشد. اما ماحصل این جروبحث‌ها از برای به‌جا نگاهداشتن طرز هنری است که دلیل برتکان نگرفتن و رخوتی (مثل رخوت تن مرده) در حیات هنری ما است.

بعضی فقط الفاظ را مزمره می‌کنند و می‌خواهند که مزمره شده خودشان را به دیگران بچشانند. حال آن‌که مزاج‌ها در همه زمان‌ها متفاوت بوده و هست. بعضی‌ها هستند که بلا اختیار زندگی را مزمره می‌کنند و مزه زندگی را با الفاظ مناسب و مخصوص خود می‌چشانند. عدد آن‌ها به‌طور انگشت شمار چندتایی شاید بیشتر نباشد اما به‌واسطه رویه مسلمی که دارند، در الفاظ و ترکیب دادن آن‌ها محتاج به تغییر دادن وضع و موضوع و فرم شده‌اند. به‌فرم‌های دیگر جا منزل برای زندگی می‌دهند. می‌دانند که فرم هم مثل انسان حیات و ممات دارد، هنر را با خودشان می‌برند. به‌طوری‌که زندگی آن‌ها را با خودش می‌برد. کارشان تناقض دارد با کار آن‌هایی که در برابر زندگی علیل و دست و پا شکسته ایستاده‌اند. مثل آن‌ها مثل کسانی است که میوه‌ای را می‌خورند فقط برای مزه‌اش و کسان بیماری که میوه‌ای برای خاصیت مخصوصی که در آنست می‌خورند. هرچند که آن میوه چندان هم مزه ندهد، احتیاج مبرم خود را به آن حس کرده درخواست مفرطی نسبت به آن نشان می‌دهند.

موضوعاتی که اشعار حاضر با آن سر و کار دارد به منزله آن میوه است که برای بیمار مخصوصی تهیه شده است. چه اندازه قدرت خلاقیت در مزه آن باشد، با ذائقهٔ بیمارهای شماست. عدد این بیمارها درکشور فعلی ما زیاد است. از ده پانزده میلیون جمعیت آیا چه قدرها را باید گفت که نمی‌دانند چه طور فکر می‌کنند؟ و چه طور افسون‌کنندگان مثل بزمجه به گردنشان نخ بسته و باخود می‌برند و به روی زمین‌های ناهموار تن و بدنشان را مجروح و کوفته می‌کنند!

همه‌شان محتاج به پرستاری و دریافت آن میوه‌هایی هستند که خواص معین را دارند و کسی انکار ندارد میوه‌هایی هم بدون این خواص معین وجود دارند و خوردنی هستند. اما آن همه بیمارهای بی‌پرستار در بغل دست آن همه گرسنگان بی‌گناه و آن همه سیرهای گناهکار که می‌خورند و می‌نوشند و لذت می‌برند از گرسنگی دیگران و می‌خواهند برای کیف مجلس‌های میگزساری خودشان با زبان گرسنگان چند کلمه شعرهای خوشمزه بشنوند. در این صورت هنر که به پاس تکامل خود راه خود را درپیش دارد، به پاس این تنزیه و مرمت چه می‌کند؟ هرگویندهٔ قابل چه کمبودی را برای رهانیدن افراد جنس خود دارد؟ چه طور باید خودپسندی او مانع مرمت او نشود، مرمت بیابد تا لیاقت گویندگی پیدا کرده با آن لیاقت مرمت دیگران را داشته باشد؟

مداقهٔ بدون واسطهٔ عمل بعضی که اخیراً درخصوص شعر نو و کهنه لقب عجیبی برای شعر شده است، آدم را به سرسام می‌اندازد. به قول احمد شوقی: «نه قدیم نه جدید» باید دید این شعر نو یا کهنه به چه کار می‌خورد. کدام صنف را در کدام طبقه اقلان کرده است.

از سی سال پیش هم آن وقتی که هنوز این القاب و عناوین درکار نبودند، ما در همین فکر بودیم. یکی شاید در میان آن همه نفرات فکرش این بود که فکر و عمل ما چه طور می‌توانند متقارب باهم باشند.

در آن زمان جوانان شعر دوست ما سرخوش وصف خط و خال معشوقه‌های خیالی خودشان بودند. از می و بتکده و مغ و مغیچه و ترک‌های کاشغری خیلی خیالی‌تر خود در شعرهاشان به تقلید از بزرگ‌ترها حرف

می‌زدند. چشم بستگی درخصوص هنر و چاره‌جویی برای مرمت آن در ایران آن وقت که هنوز شما به دنیا نیامده بودید، خیلی بیشتر از این بود. اما در این ساعت به عکس یک نفر مثل این که راهی را تا اندازه‌ای که توانسته است کوفته و یک نفرهای دیگر آن راه را قبول دارند.

خواننده این اشعار وقتی که کتاب کوچکی را به دست می‌آورد، نشانی از گوینده جوانی پیدا می‌کند که توانسته است از خود جدایی گرفته و به دیگران بپردازد.

برای خوب از آب درآوردن هر قطعه، هنری توفیقی لازم است. هم‌چنین برای خوب به هدف رفتن در زندگی هم باید توفیقی را در نظر گرفت و حقیقتاً توفیقی است که «آخرین نبرد» شما برای گسستن زنجیر زنگ زده و طولانی‌یی باشد که مثل خیلی‌ها فکر می‌کنند به دست و پای زندگی شما و ابناء جنس شما چسبیده است.

«کاروان جنوب» شما حاکی از این دید لازم است. مجموعه از این بند اسم گرفته است:

«بشنو سرود ما که دمدل شیپور

زین آخرین نبرد که درگیر است

بشنو سرود ما و نوید ما :

— وقت زهم گسستن زنجیر است.»

من گوینده‌ای را که این‌طور باشد با رستگاری او می‌سنجم از این پرتگاه. از این پرتگاه که مثل جهنم دایره گناهکاران در آن دست و پا می‌زنند. این منجلاب افسون شده که مرگ در آن شبیه به زندگی جلوه می‌کند. دوست به دوستش اطمینان ندارد. نه زن زن و نه مرد مرد است. میزان برای زندگی کور و غلط ما قضاوت بی‌مطالعه و تجاوز به حدود حقوق آن‌هایی است که با زندگی آن‌ها زندگی ما معنی پیدا کرده است. و به جای همه چیز آنارشیسم فکری تار و پود منسوج بی‌صاحب مانده ما را می‌بافد.

قطعه «نوروز» در این مجموعه نشانه‌ای از این رستگاری است. خواننده

به آسانی می‌تواند مقصود گوینده را در دماغ خود بگنجاند. گوینده روز نوی را می‌خواهد و در نظر تجسم می‌دهد که در آن روز نو پژمرده است:

«نوروز نیست خاطرش آسوده.  
بر لب تبسمیش هویدا نیست.  
از کومه‌اش نرفته به بالا دود.  
گویا نشاط در دلش اصلا نیست.»

فکر می‌کند آن زندگی شایسته و سالمی که باید بیاید، چرا دیر کرده است:

«شبنم به روی گونه چه می‌داری؟  
نوروز! ای الهه شادی‌ها  
بر جای مانده‌ای ز چه رو - نوروز!  
خاموش در میانه این غوغا؟»

این فکر او را ایست می‌دهد و نومیدانه نگاه می‌کند. اما یأس و بدبینی او را نباید از جنس یأس و بدبینی‌های پابرجایی دید که بعضی نسبت به زندگی خودشان و دیگران دارند. خودشان و ملتشان را محکوم به مرگ و غیرقابل اصلاح می‌دانند و به این واسطه از زندگی و مردم روگردان شده در همه چیز به چشم مسخره نگاه می‌کنند. به عکس این نقطه ضعف برای به قوت خود رسیدن و جست و خیز از روی پرتگاه است. این حال در احساسات هر گوینده ثابت قدمی که حال عاشق را دارد، وجود پیدا می‌کند. شبیه به حال کسی است که می‌خواهد از روی مسافتی بپرد و برای خوب پریدن به عقب رفته دور خیز می‌کند. در واقع او حرکت را با پس و پیش شدن دائمی و طبیعی‌اش ادامه می‌دهد. دلیل آن استدراک او در بند آخرین قطعه است.

بند آخرین قطعه امیدواری مثل این که ناز به خرج می‌داده به روی پرده می‌آید:

«آسان شدند یک‌سره مشکل‌ها.  
اینک در آستانه نوروزیم.»

بشکف چو فرودین من - ای نوروز!  
ساقی! بریز باده که پیروزیم.»

مقصود من از نقل بیشتر مصراع‌های این قطعه به چشم کشیدن موضوعی است که امیدوارم جوان‌های مستعد ما که در دانشکده‌ها چشم به راه این‌اند که چیزی را روشن‌تر ببینند، درست و حسابی‌تر متوجه آن شده باشند.  
قطعه «فاصله» این اتکاء لازم را که او در زندگی دارد و باید داشته باشد، با این مصراع‌ها ضمانت می‌کند:

«از غم آور شبی که ما را هست

.....

تا تو ای میوه تلاش همه

تا تو ای مظهر مقدس زیست

تا تو ای روزگار آینده

تا تو ای صلح! -

هیچ فاصله نیست.»

فاصله‌ای که هست با اندازه استقامت و تلاش ما رابطه دارد. به مطلوب می‌توان رسید اما حسابی در آن لازم است. مطلوب ما از ما چه می‌خواهد؟ با آن چه وقایعی می‌گذرد؟ بدون شبهه در زیر زنجیرهای زندگی حساب ناله‌ها و فریادها است. حساب غیظ و غضب و استغاثه‌ها است. اما در روی این زنجیر چه چیزها باید باشد؟ و به حساب بازکردن این پرده پرضخامت مندرس‌که بی‌رحمی یک دسته آن را گسترده، موشکافی‌های درونی ما چیزهای پوشیده در آن را می‌تواند قابل رؤیت گردانیده باشد. تلاش هنر در دوره‌ای که ما زندگی می‌کنیم، در حد حوصله این منظور عالی است. آیا کفایت هنری ما این منظور را چه طور تعهد می‌کند؟ و تا چه اندازه به کمک ما در زندگی می‌آید؟ در این مورد هرچیز را باید به جای خود قضاوت کرد. حساب هنر شما علیحده است. چه چیز اسباب نگرانی رفقای شما می‌شود؟ رضایتمندی شما از کارتان که چاشنی زهر برای هنر شماست و هنرمند را در کارش ایست می‌دهد،

همین‌طور این تصور که شما به کار که نتایج حتمی آن روزمره است ارزش ندهید، چون این نیست، راجع به نمونه‌های حاضر و آماده در بین این صفحات چیزی به زبانم نمی‌گذرد جز این‌که به خوانندگان مخالف و ملاتقی شما بگویم: او دور اولش را می‌زند. که می‌داند دور آخر را کدام سوارکار می‌برد؟ کسی از آینده که با درون شماست و خود شما هستید خبر نمی‌دهد. اما چه چیز خواهد بود هنر شما با تکنیک زورمندی که داشته باشد در پنج شش سال پیش یا پنج سال بعد اگر هنر شما از حال و واقعیتی حکایت نکند؟ فاصله و زمان قادر به بیرون کشیدن هنر از حال خشکی آن نخواهد بود. به روی هر ایجاد یک ایجاد دیگر باید باشد. شما با کدام نیرویی به جز با احساسات تند و تیز خودتان این حال و واقعیت را ایجاد خواهید کرد؟ عموماً خیال می‌کنند که احساسات تند و تیز فقط از خواص دوره جوانی است اما می‌بینیم که احساسات فراهم آمده قبلاً با تأثرات خود شخص رابطه داشته‌اند. افکاری که بعداً پیدا می‌شوند و طرز زندگی در آن دخیل است، چشم ما را به طرف چیزهایی که تازه فهمیده شده‌اند باز می‌دارد. ما را برای تأثیری تازه‌تر که سابقه نداشته است، حاضر و آماده می‌کنند. این تأثرات که وجودهای قبلی در طبیعت شخص هستند، در پیدایش آن احساسات تند و تیز دخالت دارند. یعنی ما از چیزی برانگیخته می‌شویم که قبلاً با وجود داشتن همه‌گونه فهم و شعور برانگیخته نمی‌شدیم.

بنابراین طرز فکر شما در احساسات شما دخالت دارد. به هر اندازه که ایمان شما نسبت به منظور و مشرب فکری که دارید محکم‌تر باشد، احساسات شما هم بیش‌تر برانگیخته شده هنر شما از آن حال پیدا می‌کند. علت این‌که بعضی حرف‌ها به دل می‌نشینند این است. واسطه خارجی لازم ندارد. واسطه حقیقی خود گوینده است. به اعتبار اوست که هنر او سفارشی و برطبق درخواست‌هایی نبوده بلکه با درخواست‌های خود او مطابقت داشته است. یعنی واقعاً گوینده در گفته‌هایش خود شریک با احساسات کسانی بوده است که از او درخواست‌های معین داشته‌اند. خود او با دیگران یک‌جا سوخته و ساخته شده است.

کدام بیگانه می‌تواند مرمت کند چراغی را که برای او نمی‌سوزد. ولی با یگانگی احساسات تصور چراغ و مرمت آن هم فراهم می‌شود و «پیت پیت» چراغ به وجود می‌آید.

در «پیت پیت» کسی دست و پا می‌کند که نفت چراغش ته نکشد. با این درآمد مجازی انسانی تجسم می‌یابد که می‌خواهد برای تلاش خود رمق بیشتر داشته باشد. آرزوهای او که از به‌دست آوردن رمق بیشتر برای او عملی خواهند شد با کلمات «کاش چه بود - کاش چه بود» در نظرش ردیف می‌بندند. کاملاً آن انسان در زندگی و برای تلاش در زندگی است. همه چیز را برای زندگی فعلی‌اش می‌خواهد. این است که با زمان آدم‌های چند قرن پیش که در نقاط مخصوص زبان مخصوص داشته‌اند. حرف نمی‌زند. چون در حال طبیعی و در نوسان زندگی است. به‌خود می‌داند که به‌طور طبیعی باید حرفش را بزند. بهتر این است که به زبان آشناهای خود حرفش را به زبان بیاورد. در حین کار لوازم اصلی منظور خودش را جستجو کند. اگر یک میخانه پُر و تام و تمام را به او داده‌اند، پیمانه و میزان را فراموش نکرده باشد.

«پیت پیت» آخرین قطعه است که او سروده است. از شروع به گفتن و در همین بند اول تمناهای او گل می‌کند:

«امشب ای نفت ته مکش به چراغ.  
پیت پیت... ای فتیله کمتر کن.  
سوختن گیر و سوختن آموز.  
شور در کار را فزون‌تر کن.»

آن چه به زبان می‌آورد گرم و جان‌دار است. در پایان قطعه که می‌گوید:

«کاش می‌شد در این شب تاریک  
به امیدت سرآورم تا روز.  
امشب ای نفت ته مکش به چراغ

دوباره به تمنای خود برمی‌گردد. علاوه بر خوب بسته شدن فرم گردش احساسات او شکل دلپسند به تمام قطعه می‌دهد. این قطعه از لحاظ زبان به طوری که دیده می‌شود زبانی است که به درد صنف سواددار ما می‌خورد. کلمات نجیب (از این حیث که بعضی کلمات کمتر در دسترس زبان عموم هستند و به این واسطه شکوه پیدا کرده‌اند)، در آن به کار نرفته است. بعضی از ادبای عالی مقدار کلمات استعمال شده در آن را ممکن است خفیف و حقیر بدانند، مثل: «ته مکش به چراغ» و خود عنوان قطعه. ولی از آن‌ها نباید چشم به راه قبول و اعترافی بود که چه چیز واقعاً باید بگذرد. این عالی‌مقداران که هم‌شان مصروف به حرف زدن با زبان گذشتگان، است در عالم سبک‌شناسی همه سبک‌ها را بلندند اما سبک زندگی کردن را بلد نیستند. کارشان حرف زدن به زبان مرده‌ها است تا به آخر عمر و همین هنر آن‌ها است. (خیلی بیشتر از آن‌هایی که به زبان معمولی دوره خودشان حرف می‌زدند). وقتی که کلمه «اصیلی» را پیدا نکردند، از مقصود خود صرف‌نظر می‌کنند. و با تعهد عجیبی در بطون فانتازی‌های خود سرگردان هستند. حال آن‌که این سرگردانی باید برای زندگی خودشان و دیگران باشد. و معرفت روز را با فانتازی‌های روز خلق کنند. حالت پیروان سبک رماتیک را دارند که فانتازی‌های آن‌ها به جای معرفت‌های لازم نشانده شده است، با فهم صحیح زندگی نزدیکی ندارند. از حیث دیگر از زندگی خودشان نشانه‌ای در هنرشان نیست. مثل این است که با زندگی قهر کرده‌اند. هنر این‌طور از زندگی روگردانیده آن‌ها با همه فصاحت و بلاغت به کار همان گذشتگان یعنی عالم مردگان می‌خورد و معلوم نیست با این بیزاری از زندگی و تحقیری که نسبت به آن دارند، پس برای چه زنده‌اند. اما این رویه حقیقتاً نه رویه هنرنمایی است، نه برای آدم زنده رویه زندگی کردن می‌شود و نه چیزی که در آن زندگی نیست هیچ چیز نیست. آن‌ها شباهت دارند به چراغ‌هایی که در اتاق‌های غیر مسکونی می‌سوزند. حرف آن‌ها نه در روی پرده است نه در زیر پرده.



اما چند مصراع که طرح تند را پیدا کرده‌اند، در قطعه «خواب» چراغی است که در پرده می‌سوزد. برداشت این قطعه یک برداشت مجازی است. مثل برداشتی که در همین مجموعه در قطعه «ای دریا» شده است. خواننده در حین درآمد با «خواب» باید در نظر بگیرد آنچه می‌گذرد روکش لطیف ظاهری برای واقعه دیگر است که واقعاً در حال گذشتن است. برای رؤیت آن باید در عمق فرو رفت و دست در درون آن چه که ظاهراً می‌گذرد انداخت. همان‌طور که دانه‌های مروارید و مرجان را از تک دریا بیرون می‌آورند.

«.. صحنه تاریکست و خوابیدست شحنه،

گریه درکارست و می‌لیسد...»

زندگی بی‌سامان و بی‌نگهبان مانده‌ای را از راه دور نشان می‌دهد. ولی اگر خوب به آن پیوستگی داشته باشیم راه را نزدیک می‌کند. این قطعه از حیث فرم و برداشت در بین تمام قطعات مجموعه از جنس دیگر است، جست و خیز هنری آینده را می‌رساند. می‌رساند که گوینده در همه‌جای میدان پهناور هنر انسان امروزه می‌خواهد گردش داشته باشد و جهتش همان بستگی شدید او با زندگانی است. دم‌به‌دم می‌کاود. دم‌به‌دم دور می‌شود. نزدیک می‌شود. مثل این‌که درگیر و دار زندگی خودش و دیگران در تشنج است. در قطعه «هشیار باش» یکباره نزدیکی می‌گیرد:

«قلبی است بی‌گناه به زندان سینه‌ای

محصور در میانه دیوارهای راز.

از وحشت سکوت، ملایم همی تپد

همچون نوای ساز.»

در قطعه «روز» این نزدیکی را با روشنی یعنی با چیزهایی که در بین مردم وجود دارد، به میان می‌گذارد. کوشش او در رنگ‌آمیزی در این است که آداب و

رسوم زندگی مردم عادی (که با فلکلور آن‌ها بستگی دارد)، نشانه‌های با وضوح در شعر او داشته باشد. مثل این‌که در این چهار مصراع با بار انداختن کاروان و چاووش خوانی خواننده را برخورد می‌دهد:

«کاروان بار می‌اندازد تا  
کوته افسانه چاووش کند. -  
یک دم آساید و با دست زمان  
آتش شب را خاموش کند.»

مخصوصاً در این بند:

«چکمه "پولادین" دارد بر پای  
در نور دیده‌ست راه ظلمات  
خیز! ای خفته به دستان پینه  
نوش کن جرعه‌ای از آب حیات.»

در «زندگی!!» با زندگی دیگران آمیخته است:

«بین ره دید به رؤیا که حسن  
دست برگردن بابا دارد.  
دید... موجر را می‌گیرد پول.  
دید... خود کفشی زیبا دارد.»

اگر گوینده زبردستی با قوت تألیف بیشتر همین موضوع را در این قطعه بهتر تعهد کند، دلیل بر رجحان او در هنرنمایی اوست. ولی یکی شدن زندگی و یک‌جا رنج بردن با آن‌هایی که در منجلاب این زندگی رنج می‌برند، موضوعی

است. در اشعار گویندگان جوان ما این موضوع قابل ملاحظهٔ زمان پرکشمکش ما است. قطعهٔ شعری که مربوط به زندگانی خود شخص است، در پروندهٔ زندگانی شخص گوینده گذارده می‌شود. این جور قطعات حکم یادداشت در دفترچه‌های بغلی هرکس را دارد.

اگر بعضی از خوانندگان «یادبودها» را در این مجموعه در ردیف همین جور قطعات قرار بدهند، حرفی است. هرچند که در «یادبودها» هم کم و بیش هدفی غیر از هدف شخصی سایه می‌زند. این قطعه شعر برای گوینده (که شما باشید) مربوط به زندگانی گذشته و از دست دادهٔ خود شما است، که آن را پشت سر گذاشته‌اید و شما را بی‌سرو سامان به زندگی دیگر تحویل داده و از شهر خودتان به شهر دیگر آمده‌اید. در صورتی که برای خیلی‌ها همین اتفاق می‌افتد، تعریف آن برای تشریح مطالب عمومی تری نیست.

بهترین مصراع‌های شما در این قطعه که چند بار برای من خوانده‌اید، با این مصراع است:

«آن راه سنگلاخی آیانو»

برای این بهتر است که به آن رنگ و وضوح داده‌اید.

«آن دار»

به حساب گذاشتن اندیشه‌ای برای دوری گرفتن از این اندیشه‌ای است که خیال نکنند دیگران را فراموش کرده‌اید.

مثل «مستی»... دربارهٔ «مستی» باید بگویم زندگانی یک‌شب‌گوینده است که در پایان به یاد زندگی دیگران می‌افتد. مست نمی‌شود مگر برای ناراحتی و در پایان راحت نمی‌شود مگر با راحتی دیگران. ولی من چندان با این شیوهٔ اختلاط در احساسات همراه نیستم که انسان خود را در پرده و پستو نگاه داشته باشد. در چند دقیقه که باید خودش را بیابد نیابد. برای این که در بیرون پرده یک چیز دیگر برای یافتن هست.

این مصراع: «آن چنانی که بایست بودن» را از «افسانه» به خاطر بیاورید.

وسوسه به دل راه ندهید که چرا «وسوسه» را ساخته‌اید. در

«گرد آئینه‌ام که می‌سترده؟  
ناگهانم که می‌جهد بردوش؟  
نرم نرمک به در که می‌گوید؟  
پیه سوزم که می‌کند خاموش؟»

کسی جهتش را از شما نخواهد پرسید. جهتش خود شماست. آن چه که حقیقی است و هست جا برای عمر و دوامش پیدا می‌کند و همان است که در مردم راه نفوذش را به دست می‌آورد و واسطه آمیزش ما با مردم می‌شود. خواستن هر چیزی همیشه شرط خواستن یک چیز قبلی است. هرکس زندگی می‌کند و اگر نکند با زندگی دیگران ارتباط ندارد. آدمی که می‌گوید من می‌فهمم دیگران از گرسنگی چه می‌کشند و خودش در مدت عمرش یک دفعه رنج گرسنگی نچشیده است، دروغ می‌گوید و بنا بر درخواستی با این حرف تصنع می‌کند. ما باید هدف را با خودمان بیابیم و به آن می‌توانیم بهتر برسیم در وقتی که به خودمان بهتر رسیده‌ایم. اگر من یا شما در معرکه زندگی خود را ببازیم، دیگران را هم بلاشک باخته‌ایم.

من به جای شما به خوانندگان شما جواب می‌دهم: کسی که زندگی خود را نمی‌فهمد قادر به فهم زندگی دیگران هم نیست. در عالم احساسات - احساسات او بی‌محل مانده‌اند. او مایه و مصالح هنرش را برای بالا بردن یک ساختمان قابل سکونت به کار نبرده است. مایه و مصالح را حرام کرده کار بچه‌های هفت هشت ساله را انجام می‌دهد که خانه‌های گلی می‌سازند. تصور این طرح و اندیشه برای ساختن یک خانه گلی از نظر آن‌ها خالی از فایده و معنی نیست اما تصور چیزهایی که از روی واقعیت‌اند و فایده دارند، موضوع دیگر است.

با وصف همه این‌ها در صورتی هم که یک قطعه شخصی در دیوان گفته‌های شما باشد، دنیایی به هم نخورده است. یک نقطه زیادی معنی تمام

سطر را به هم نمی‌زند. صورت اصلی که دیوان هرگوینده از آن پیکره پیدا می‌کند، با پهلوه‌های کلی آن است. «ای دریا» یکی از آن پهلوها است:

«برصخره‌های خفته‌ات - ای دریا!  
شلاق موج تو چو فرود آید  
می‌دانمت غرور نیفزاید  
پیداست این ز گفته‌ات - ای دریا!»

خواننده می‌تواند حس کند که «دریا» مراد از کدام نقطهٔ پرکشش و کوشش برای زندگی است. با این حس کشش گوینده را پیدا می‌کند. وقتی که می‌گوید:

«آن روشنی که با تو بود فردا  
اینک به ژرفنای تو پنهانست.  
فردای تو ز دور نمایانست  
دریا! - به پیش چشم من - ای دریا!»

ولی اگر خواننده اصرار داشته باشد که حتماً بیرون از پرده حرفی را تحویل بگیرد، قطعات دیگر که به سبک رالیسم هستند، تلافی می‌کنند.

«آنان که خفته‌اند و غمیشان نیست  
از رنج‌های بی‌مراسان‌ها -  
طرفی به سود خویش نمی‌بندد  
فردا تلاش بی‌ثمر آن‌ها.»

خواننده باید در نظر داشته باشد با وجود مراقبتی که گوینده برای دور نشدن از هدفش دارد، جهات اصلی هنر و مزایای شیوه‌های بهتر در آن را هم جستجو می‌کند.

به خود شما باید بگویم خوب دریافته‌اید که چه طور باید خواست که طبیعت کلام منشور را به کلام منظوم بدهیم. قطعه «آینده» شما از این نقطه نظر برقطعات دیگر ترجیح دارد. با این چند مصراع:

«من اما در شتاب خود به جا خاموش  
دچار مستی جام تلاش خویش بودم.  
چنان بودم که در هر رهگذر «هرجا گذشتم»  
دل بیگانگان را سوخت رنج من - تلاش من - شتاب من.»

روش افاده مرام شما به حال طبیعی است. اگر به سبک یکی از دوستانتان ساخته‌اید، خوب هم متوجه نکات شده‌اید. مخصوصاً اگر بعدها به نوشتن داستان بپردازید، لذت خیلی بیشتر آن را (که چه طور کار را آسان و بیان را طبیعی به میان می‌گذارید) خواهید چشید.  
اما برای قبول طبع بعضی از خوانندگان شما به قطعه دیگر اشاره می‌کنم:

«غنچه‌ای هست که شاید هرگز  
نشکفتد...  
هست سربازی می‌جنگد.  
با که؟...»

در همین قطعه است که تمایلات شما، تندروی شما را در قبول نکردن یک وزن و رویه یکنواخت می‌شناساند.  
وزن شعر در این دو مصراع:

همه جا دشمن بگریزد - گریزد.  
بگریزد از تو - ز من...

بنا بر سلیقه خود شماست. تجزیه فرم را فقط خواننده باید در مدّ نظر قرار بدهد. در ضمن جواب به اندیشه‌های خود گوینده به‌طور جمع و تقسیم اول غنچه - سرباز - عاشق و غیر آن را باهم جمع می‌بندد. بعد سرانجام غنچه - سرباز عاشق و غیر آن را معین می‌دارد و با تکرار یکی از آن‌ها این سرانجام را کامل می‌کند.

با این کار گوینده به‌گوش گرفته است که حقیقتاً برای چه مصراع‌ها را چهارتا چهارتا بیاورد یا محل قافیه‌ها را عوض کند یا به شکل مستزاد زنگوله‌ای به پای بعضی از مصراع‌ها ببندد در صورتی که او نمی‌خواهد دلباخته خاص و خالص فرم‌سازی باشد. با جرئت رو به اقدامی آورده است که حساب دخل و خرج وزن کلمات را با دقت بیشتر برآورد کند. اگر یک مصراع کوتاه‌تر از مصراع قبلی درآمد چون کلمات تکافو برای ادامه مقصود دارند، به‌همان اندازه کفایت بورزد، در عوض آرمونی و مطبوعیت وزن کلی قطعه را که با مصراع‌های متفاوت در مقدار به وجود می‌آیند، رعایت کرده باشد. نه این‌که بطن مصراع را به‌طوری‌که قدما معمولشان بود با خرج بیشتر کلمات و گاهی کلمات زائد (مثل مرمر) پر کرده باشند.

از حیث ساختن وزن قطعه «دقت» و غیر آن ناراحتی شما را از یک جور و یک دنده رفتن می‌رهاند. همان‌طور که تنوع در اشعار شما است (این کار هم لازم بود که باشد). منظور شما مشخص است. من مشخص نمی‌کنم. حتی یک کلمه هم به شما تبریک نمی‌گویم. این وظیفه شماست. در راهی که دارید و در راه هنری که می‌روید. درحالی که هم‌سال‌های شما در تاریکی و به‌همراهی پاهای مصنوعی می‌رقصند و دستشان مثل زبان‌شان بریده است. شباهت دارند به فانوس‌هایی که از راه دور بیابان مسافرین را گول می‌زنند و به مسافرخانه پرخطر دستجات راهزن‌ها می‌برند. به مسافر می‌گویند خوشمزگی بکن که به تو نان و بالاپوش بدهیم، بعد مسافر هرچه می‌گوید و می‌کند برای کیف آن‌ها است. چون شما گول آن فانوس را نخورده‌اید، خدشه به دل راه ندهید. منتظماً کار خودتان را بکنید. هرگز از عیب‌گیرانتان نرنجید. عادت داشته باشید از میان هزار غلط یک صحیح را حتی از میان غرض‌رانی‌های آن‌ها پیدا کرده

باشید. از این راه که چیزی را سراسر زشت و غلط ندانید. این تنها راه شماسست. صبر و حوصله و حتی وسواس بی حد و اندازه شما پشتیبان شما خواهد بود. در صورتی که همان طور باشید که نشان می دهد. زیاد فکر نکنید که هنر برای هنر است یا مردم. هنر برای هر دوی آنهاست و بالاخره رو به مردم می آید. زیرا از مردم به وجود آمده و با مردم سر و کار دارد. فقط مواظب باشید که چه چیز شما را مجبور به گفتن می کند. گفته های شما برای چه و برای کیست. و برای کدام منظور لازم و ممتازتری و از نبود آن چه کمبودی برای ملت شما حاصل می شود. با همین برآورد حساب شما و زندگی شما و هنر شما برآورده شده است. اگر به مطالب کلی پرداخته یا ادراک شما به راه دور رفته و ریزه کاری ها و جزئیات غیرقابل رؤیت را قابل رؤیت می گرداند، من به شما اطمینان می دهم که به خطا نرفته اید.

عزیز من - من شما را دوست دارم و برای این که می خواهید هدف معین داشته باشید، شما را بر خیلی از هم سال های شما ترجیح می دهم. شما را در طرز زندگی آواره و ناراحت که دارید، می شناسم.

هر وقت زیاد دلتنگ هستید، این سطور را بخوانید و مرا به اسم صدا بزنید، من با شما هستم و همیشه با شما خواهم بود. با من خیلی چیزها را خواهید یافت و باهم به خیلی چیزها خواهیم رسید. کیف بیشتری را که من از اشعار سال های بعد شما خواهم داشت، از راه همین پیوستگی است. آخرین حرف من آخرین بازدید با شعرهای شماست.

تجریش - ۲۰ دی ماه ۱۳۲۹

نیما یوشیج





از مجموعه آخرین نبرد



## روز

چرخ می‌گردد و شب‌ها خورشید  
خفته در چاهش بر بستر ناز.  
با دم صبح، خروسان سحر  
می‌رسانند به عرش آوا باز.

کاروان بار می‌اندازد، تا  
کوته افسانه چاووش کند.  
یکدم آساید و با دست زمان  
آتش شب را خاموش کند.

گرگ می‌خواهد بر دامن میش،  
نور می‌تابد در دره و رود،  
دختر صبح به پیراهن سرخ  
می‌دود بر زبر کوه کبود.

لخت، خورشید سراسیمه ز شرق  
می کشد خود را تا قلۀ کوه.  
پای می مالد بر مزرع شب  
جنگ می دارد با هراندوه.

می کشد پای به هر شهر و دیار.  
افکند دیده به بینا و به کور:  
به نه جز خاک سیاهش بستر،  
به نوشیده جز از تنگ بلور.

می زند جار به عالم همه جا:  
- خفته! روز آمد، بر خیز دگر! -  
روز هر جا برسد می پاشد  
روشنایی را، خوابی؟ چه خبر!

چکمه پولادین دارد بر پای  
در نور دیده ست راه ظلمات.  
خیز! ای خفته به دستان بینه  
نوش کن جرعه ای از آب حیات!

جَهْد از خواب به یک باره که: اوستا؟  
گویا مانده به تردید هنوز!  
آفتاب از سر گلدسته بلند  
می زند جار که: روز آمد، روز!

## وسوسه

گرد آئینه‌ام که می‌سترد ؟  
ناگهانم که می‌جهد بردوش ؟  
نرم نرمک به در که می‌کوبد ؟  
بیه سوزم که می‌کند خاموش ؟

سوی خلوتگهم که می‌آید ؟  
وندین سردنا، که می‌پاید ؟

که به دریاکنار خاطرهام

شادمان از غریو توفانست ؟  
به امید شکیب پا برجام  
که ز آینده‌اش گریزانست ؟

ز آتش شکوه‌ام که می‌سوزد ؟  
به نگاهم که چشم می‌دوزد ؟

می‌شود رفتن که دیر امشب ؟  
به رُخم می‌کشد که آوایش ؟  
یاد بود که یاد بود منست ؟  
حرف می‌گویدم که ایمایش ؟

۱۳۲۸/۱۲/۲

## نوروز

نوروز نیست خاطرش آسوده.  
بر لب تبسمیش هویدا نیست.  
از کومه‌اش نرفته به بالا دود.  
گویا نشاط در دلش اصلاً نیست.

شب‌نم به روی گونه چه می‌داری؟  
نوروز! ای الهه شادی‌ها.  
بر جای مانده‌ای ز چه رو - نوروز!!  
خاموش در میانه این غوغا؟



راه دراز سال نور دیدیم،  
یک لحظه هم درنگ نه با ما بود.  
هولی به راه ما همه می‌پایید  
کز ما به ترس بود و نه بی‌جا بود.

آسان شدند یکسره مشکل‌ها  
اینک در آستانه نوروزیم.  
بشکف چو فرودین من - ای نوروز!  
ساقی! بریز باده که پیروزیم.

نوروز ۱۳۲۹

## یادبودها

آن موج‌های خاطره، آن اشک‌های شور،  
آن دستمال آبی،  
آن بوسه‌های گرم،  
آن یادبود یک شب مهتابی  
آن عشوه‌ها که سوخت به بی‌دادم  
هرگز نمی‌رود از یادم...

آن راه سنگلاخی «آیانو»،  
آن بیم و خشم و رنج و هماغوشی،

آن چهرها و منظره‌ها،  
آن فکر بار لحظه خاموشی،  
آن ژنده پیرهن به تن آموزگار پیر،  
آن مهربانی، آن همه بی‌مهری،

آن داستان کهنه و آن داستان نو،  
آن گونه‌های سوخته از آفتاب شرم،  
آن گیسوی چو تافته، لب‌های داغدار،  
آن یار، آن دیار،  
آن قوم و خویش، دوست، برادر  
آن مادر،  
آن روزها که از کف دادم  
هرگز نمی‌رود از یادم...

آن عکس‌های گم‌شده، آن دفتر،  
آن کلبه‌نمور و سینه‌کش دیوار،  
آن دار،  
آن پینه‌های دست پدر،  
آن درد و غم،  
آن بیش و کم،  
آن آه، ناله، وای، فغان، طغیان،  
آن سیل پرخروش رفیقان،  
آن توده‌ها،  
آن یأس، آن امید،  
آن دشمنان کور،  
آن ناشناس‌ها  
آن کینه‌زا سرود،

آن بود، آن نبود...  
آزاد نیستم و گر آزادم  
هرگز نمی‌رود از یادم!

## آهن ربا

در نقطه‌ای که آخر راهی ست  
ز آهن رباست کوفته میخی. -  
در انتهای راه  
آن میخ  
چشمی ست مانده دوخته بر ما  
کز سال‌های سال  
آن میخ، آن نگاه،  
ما را به سوی خویش کشانده‌ست،

□

از سال‌های سال کز آن نیست  
غیر از غبار خاطره بر چهره‌های ما  
آن میخ، آن نگاه،  
در انتظار رهگذران است!  
تا رهگذارها  
(رزم‌آوران)  
او را به چشم باز ببینند. -  
تا رهگذارها  
(رزم‌آوران)  
او را همیشه باز ببینند. -  
تا در پناه او بتوانند  
یک روز شادمانه بستایند  
فتح بزرگ را به سرود بزرگ فتح

□

در نقطه‌ای که آخر راهی‌ست  
ز آهن ریاست کوفته میخی. -  
در انتهای راه  
آن میخ  
چشمی‌ست مانده دوخته بر ما  
(چشمان توده‌ها)  
کز سال‌های سال  
آن میخ، آن نگاه،  
ما را به سوی خویش کشانده‌ست.

تهران - ۲۶، ۱۲، ۱۳۲۹

## راز

هم روز خفته بود به دامان شامگاه،  
هم شامگاه خفته به دامان روز بود،  
در سرفه نهفته یک مرد ناشناس  
رازی نهان ز دیده مردم هنوز بود.

می رفت تا به کوری چشم ستمگران  
شاخ امید رنجبران بارور شود،  
می رفت تا به همت انبوه توده ها  
آن راز فاش گردد و دنیا دگر شود.

چون شامگاه خفت به دامان صبحگاه  
آن سرفه نهفته مرد آشکار شد.  
راز نهان ز دیده مردم به روشنی  
خورشیدوار فاش در آن گیرودار شد:

خورشید انقلاب در آن صبحگاه ساخت  
یک ماجرا ز پرتو گلگون خویشان.  
در سرفه نهفته یک مرد ناشناس  
می بود: «محو باد رژیم کهن!» - (کهن).

تهران - ۱۳۲۹/۸/۹

## دریغ\*

فرو بسته مرغی دم از نغمه. -

آن جا -

به شاخ درختی گزیده ست ماوا.

چَرَد آهوئی رام در دشت تنها.

دریغا!

سیه پوست هستم. -

دریغا -

که محروم از ماجرای شکارم.

سیه گشته چون پوستم روزگارم!

---

\* فکر این قطعه از ترانه‌ای مربوط به سیاه‌پوستان امریکا الهام گرفته شده است.



\*\*\*

چو قیرست رختنده چهرِ نگارم.

نگاری در آن جا (در آن کلبه) دارم.

سفیدست همسایه‌اش. -

جان یارم! -

رباید تو را؟ -

آه! بس شرمسارم.

کم است این همه ننگ و تحقیر بی جا!؟

دریغا! -

سیه پوست هستم. -

دریغا!

۱۳۲۹/۵-۲۱

## جایگاه نگاه

دیشب که چشم کور و پشیمانم  
هرجا پی نگاه تو جو یا بود، -  
دیدم به چشم خویش جدایی را  
در جایگاه فاصله ما بود.

حرف تو جای داشت به چشمانت،  
دریای چشم‌هاست سخن می‌گفت.  
می‌گفت حرف‌های فراوانی،  
پنهان زگوش دیده من می‌گفت.

چشم تو، دور مانده ز چشمانم، -  
خاموش نغمه‌های خوشی می‌خواند، -  
می‌خواند نغمه‌های خوشی. - هیئات!  
پای تو ماند از ره دیرین - ماند!

ماندی ز راه و باز نمی‌مانم  
می‌بینی - ای فریب! به راه تو.  
تا لحظه‌ای که تاب و توانم هست  
گیرم سراغ جای نگاه تو.

۱۳۲۹/۱۲/۸

## خواب

پرده بالا می‌رود! -  
شحنه‌ای در خواب می‌بیند که می‌تابد سبیل خود به دست خود.  
(صحنه تاریک است)  
گربه‌ای آرام می‌لیسد سبیل شحنة را.  
هر تماشاچی که دست چپ نشسته  
می‌نهد در جیب دست راستی  
کاغذی تاخورده را.  
(صحنه تاریک است و خوابیده‌ست شحنة).  
گربه درکار است و می‌لیسد ...  
پرده می‌افتد ...

تهران - ۱۳۲۹/۹/۲۰



از مجموعه آینده



## تلاش

اندیشه‌ای همراه با پنجمین سمفونی بتوون

آی... دروازه‌بان شهر،

باز کن! -

(کلون را) باز کن! -

که من بازگشتن

نمی‌توانم.

دروازه عشق و زندگی را

به‌رویم

بسته‌اند.

و قلبم را آکنده‌اند.

از درد و دریغ.



تنها

تنها

تنها من مانده‌ام

و چله‌نشینی یأس‌ها و شکست‌ها

تنها

تنها

تنها!

خرابه‌ی این تنهایی را

اما

به‌جا خواهم گذارد

و چون ابر و هوا

آزاد خواهم شد

و خواهم پیمود

تنگه‌ی وحشتزایی را

که در فاصله‌ی اکنون

و دنیای فرداست

و فواره‌های بلند آرزو را

باز می‌کنم!

تا قطره‌های فتح پیاشند،

تا موج‌های رنگ بریزند،

تا حماسه‌ای بسرایند

و بفشارند

حلقوم

رنج

سالیانم را

و فرود آورند

خواب پریشان یاسم را

از بالا

حالا!

آی دروازه بان شهر

باز کن! -

(کلون را) باز کن! -

که من بازگشتن

نمی توانم.

و اینک

باد با آشوب عصیانش

در این جا

پی چیزی که نامی دارد (از هر چیزی) می گردد

و از اقصا نقاط این بیابان

ز فریادی که بر می دارد

چینه ای دیگر به روی چینه باروی وحشت می گذارد. -

باز کن!

باز کن

دروازه بان

در را!

باز کن

تا در تلاش زنده من

مردی را ببینی،

زجری را بخوانی،

عشقی را بدانی!

بازکن

من انتظار خسته‌انت را  
درصدای پای خود آرام خواهم کرد.

بازکن

بیگانه من  
تا دیار آشنا راه درازی را سپرده،  
خون دل بسیار خورده

باز کن!

بازکن

تا سوزش بی‌تاب سرمایی که می‌آید  
حرف آخر را نگفته‌است با من

باز کن!

بازکن

دروازه‌بان دیگر! -

در

را

با...

تهران - ۱۳۳۱

## جمنا

سالیانی ست دراز  
می برد «جمنا» زین خطه به پیش  
به سر، آئینه خود را شب و روز.  
او به پایی که از آن حوصله بگریخته است  
می رود، می رود ... آن گونه که موجش بر موج  
سال ها ریخته است.  
و در آئینه او  
آن چه آورده هر آن سوی مسیرش به نمود  
او پذیرفته تماشایش را

و به سر ساخته آماده، زدل، جایش را.  
هرگز اما نه کسی، نه چیزی  
نه بدو سرزده جز از نظر جستن خویش!  
لیک این لحظه که در غربت من  
ماهتاب است نسیم  
و در آئینه او  
می زند برد کل زورق «ممتاز محل»  
مردی آواز برآورده به خود می گوید:  
- دور شو، آی من! - از خلوت من تا «جمنا» است!  
باز می گردد حرف از همه سو:  
- می ری تنهایی سی دور هو جا

دور هو جا

دور هو جا

دور

هو

جا

دور ...

آگره - ۱۹۶۳

## ستاره

امشب ستاره‌ای که نهان بود پیش روی  
درچشم هر که هست فرو برد پای نور؛  
اما کسی ندید که چندین هزار سال  
آن نور رانده است سوی ما ز راه دور!

شاید در آن کبودی بی‌انتها شبی  
توفان مرگ‌کننده زجا آن ستاره را.  
او رفته است، لیک به سوسوی خود کنون  
آباد کرده است دل هر کناره را!

او مدتی ست مرده و بنهاده بی دریغ  
تابوت خود به دوش فضا‌های بی‌کران.  
افسوس، آن زمان که دلش تابناک بود  
هرگز نجست کس به نگاهی از او نشان!

اینک ولی به کاسه‌ی هر دیده روشن است  
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین  
او نیست لیک پرتو او سال‌های سال  
فانوس می‌کشد به سر راه هم‌چنین!

یک شب اگر که پیکر ما در دیار غم  
خود را به دار مرگ بیاویزد آشکار  
ما همچو آن ستاره بتاییم بی‌وجود،  
در نور عشق خویش بمانیم پایدار!

تهران - ۱۳۳۴

## یکه سوار

چه روز و روزگاری بود!  
به روی راه خود یکّه سواری بود.  
تن او در حصار گرد،  
سواد شهر را انداخته در پشت،  
به طبل جاده شمضر به های بادپایش دم به دم می خورد  
و اسب او را به سوی مقصد اندیشه اش، نا آشنا، می بُرد.  
از آن جایی که دست و پنجه این راه  
کشانده اسب‌هایی را به قعر پرتگاه دور  
و از آن جا که دیگر نیست

نشانی از سوار یکّه، بر آن جاده، جز جای پایی کور -  
سواران دگر آویز کرده زین و برگ اسب‌های خویش را بردوش  
و از ره باز می‌گردند، سوی شهرها، خاموش!

تهران - ۱۳۳۴



## تخم شراب

تا نام او (حسنعلیجعفر)  
بر لوح این زمانه بماند به یادگار  
نام مزا نوشت به دفترچه خیال  
و آن شب که مست بود  
عکس مرا کشید  
اما به جرم لذت یک لحظه پدر  
یک چند در عذاب به سر برد مادرم.  
بعد از هزار رنج  
فارغ شد از کشیدن بار من عاقبت

و من  
تا چشم‌های خویش گشودم  
دیدم که شیرخواره دامان آن زنم،  
دیدم که با کلاف نخ آن چه هست و نیست  
خواهم به اوج آسمان برسانم  
پرواز بادبادک خود را.

تخم شراب بودم و بی چاره مادرم  
دائم زدست من  
در اضطراب بود: -  
ناچار  
آن اشتباهکار  
تا وارهد ز شور و شر من (به قول خود)  
دستم گرفت و سوی مدرسه‌ام راند.

در مدرسه به خاطر ساری که از درخت  
بی خود پریده بود،  
آشی که گرم ماند  
بسبب: بوته گل که معلم ز چوب خویش  
برپای من نشاندا!

هروقت کاغذ و دوات «فریدون»  
یا دفتر و کتاب «منوچهر»  
برجای خود نبود  
هرکس چو من لباس مندرسی داشت، مدرسه  
می‌شد بدو ظنین:

اما من این میانه (نمی دانم از چه رو)  
نی اعتنا به این همه بودم؛  
تا کار درس را  
چون سنگ کندم از جلوی پای زندگی!

در زندگی  
چندی به گردش فلک و «چرخ کجمدار»  
بودم امیدوار. -  
هرجا نشانه‌ای زدری بود کوفتم؛  
لیکن ز پشت در  
هرگز کسی به درد دلم پاسخی نداد!

با آن‌که پای من  
چون دست‌های شاه ندانم چه چیز «... شیر»  
تا عرش رفته بود  
ماندم جدا همیشه من از کاروان پول.

باری به راه‌ها  
آن‌ها که کوله‌ای ز طلا بار داشتند  
یا را به روی شانه من می‌گذاشتند؛  
و من  
در آن زمان به راه  
بودم خری که بار طلاهای دیگران  
بردوش می‌کشد.

آخر که پای آبله دارم ز راه ماند

ویلان به شهرها سگ آواره‌ای شدم:  
قلاده‌ای به گردن من این زمان نبود  
تا هر کجا که صاحب من خواست  
ز آن سو گذر کنم،  
یا پشت یک حصار بهمانم در انتظار  
تا هر زمان که عابری از راه خود گذشت  
ارباب خویش از ته بستر خیر کنم!

اینک منم  
(محصول زحمت حسنعلی‌جعفر!)  
آواره‌ای که همچو پدر ناشناس ماند.  
هرگز ولی چو او  
در انتظار لقمه نان، با دو چشم مات،  
بردست صاحبان طلا زل نمی‌زنم  
زل می‌زنم، ولی،  
دائم به چشم باز  
بردست مردمان بی‌سر و بی‌پا؛  
زیرا، به عقل ناقصم، از سال‌های سال  
جستم به دست خلق  
راه نجات نوع خودم را!

نیران - ۱۳۳۳

## عَزَل

شب  
در بر یاد تو گم کردم خویش!  
صبحگاهان اما  
ظاهر آرای دل بستر خود یافتمش -  
حرف این است که من  
آن زمان مقدم پیدا شده را  
باز نشناختمش!

□

یاد تو می خواهد

از من آوازه یأس  
و من این درد که بی هوده به فکر تو خود آویخته‌ام  
همه جا بر رخ هر لحظه خود ریخته‌ام!

□

وای، - زان آرزوی محو که همتایش نیست،  
وای، - زان آرزوی گرم که بیدایش نیست  
خویش بگسیخته‌ام!

□

وای من در دل من می‌گردد، -  
از پی گردش این‌گونه به دل  
موجی انگینخته‌ام.

□

شب به ره می‌رود اینک دیر است  
و ندرین گوشه غم  
هیچ کس نیست خیرگیرد از حال کسی  
غیر یاد تو، که چون می‌جوشد  
ذره از ذره من می‌پوشد!

تهران - ۱۳۳۳/۸/۸

.

## جستجو

سال‌ها با آن‌که مرغی در قفس بودم  
آسمان در زیر پایم بود  
روی دریاها و روی دشت‌ها پل می‌زدم با فکر،  
کشور خورشید را  
با پر تدبیر خود تسخیر کردم من،  
بس در و دروازه بگشودم که تا امروز  
پای بس عابر  
مانده حیران در طریق او ...

سال‌ها با آن‌که مرغی در قفس بودم  
برفراز شهرها من بال بگشودم  
دیدم انسان‌ها به زنجیرند،  
دیدم انسان‌های دیگر را که از زنجیر می‌سازند  
خیش بهر کشت فرداشان.  
می‌شنیدم، - برفراز شهرها، - با آن‌که مرغی در قفس بودم.  
نالۀ انسان و حیوان را،  
می‌شنیدم نغمه‌هاشان را....

سال‌ها با آن‌که مرغی در قفس بودم  
از میان شاخه‌های درهم بس جنگل انبوه بگذشتم.  
غرش توفان سرود فتح را می‌خواند،  
مه به روی برگ‌ها چون مرگ می‌افتاد،  
ابر می‌افشانند اشک خویشتن خاموش برهرجا؛  
من ولی، - با آن‌که مرغی در قفس بودم، -  
پر زدم تا دوردست آزاد.  
بس خرابی بود در هرسو و بس آباد.  
پای بس دیوار، دیدم، دست‌هایی بود در خون غرق،  
حلقه‌هایی بود در انگشت. -  
دیدم از کنج قفس من، دست‌هایی را  
که به روی من دری بگشود و بال خویش را بگشود.  
من به پرواز آمدم آن‌گه  
و در پرواز خود اکنون،  
تا ببینم روی آن گمگشته، خواهم گشت از هر سوی تا هر سوی!...

تهران - ۳۰ مرداد ۱۳۳۲



## سرگذشت

هرکه هستم  
سرگذشتم از شط‌های دستم جاری ست  
میدان پیشانی را فراخ گرفته‌ام  
و اسب آینده‌ام سرکش‌ترین اسب‌هاست.  
سوارکار تاریخ حماسه‌سراها،  
دیدارگر شکوفه‌اول فروردین  
در زمستان چله تیر استم.  
و هرچه هستم  
از رده‌خون متلاطم غلامان

## شلاق اربابان

به گرده چشماسم می خورد.

من

خونم را به کیسه دلم ریخته‌ام  
و آن را به رگ‌هایم آویخته‌ام!  
تا عشق‌هایم

چک... که

چک... که

بچکد

و بچکد

تا کینه‌هایم

چکّه

چکّه...

من هرکه هستم و هرچه هستم

مجری قانون استم:

ولی نمی‌پرستم خدایی که

فاصله دست و دهان پدرم را زیاد گرفته بود!

نامم را هوایی بسته‌اند،

خودم را در زمین -

پیوندم از آنست

و هم از این،

همین!

من هرکه هستم و هرچه هستم

همین هستم که هستم  
دور از دیار و  
یار و -

دیدارها!

چکمه رنج‌های نامعلوم را به سینه دارم،  
گلوی ناله‌ام را می‌فشارم  
و بالا می‌آورم از صخره‌های تلاشم  
کوه‌هایی

به بلندی دماوند؛  
تا لنگر دنیای آمالم باشند.

من

با تشنگی نمی‌سازم،

من

با گرسنگی نمی‌سازم؛  
ولی می‌سازم با راهی که گذرگاه فرداست،  
راه شهری‌ها و راه دهاتی‌هاست!

من

بیرکذریده‌ای از یک راه،

انسانی میان انسان‌ها

و قطره سرودی در چشم آن‌ها

که تا فرو نغلتیم!

که تا فرو نشسیم

فرو نمی‌مانیم!

و من هرچه هستم  
دشنه‌ای هستم  
درحاضر باش یک دست؛  
دستی که برپشتم است و پناهم داده است،  
دست یک نفر که همزنجیر من است!

روزی که روزی بود و روزگاری نبود  
من با او می‌جنگیدم. -  
و می‌رسانیدم از ماوراء جو خیال‌هایم  
رمقی به دست‌هایم و به پاهایم.

او مرا واپس می‌راند. -  
من با او می‌جنگیدم.  
و مرا به جانب خود می‌کشاند  
تا به افتاب رسیدم

نرسیدم،  
محکم چسبیدم  
ریمان پوسیده‌ام را (اندیشه‌ام را)  
و برزمین درغلتیدم:  
تا غلتیدم  
تیغۀ فریاد را از گلو کشیدم  
و بریدم  
رشته‌ای را که نمی‌دیدم  
و به دشمن پیوستم  
پیوندی را که از دوست گسسته بودم  
و بستم  
دزی را که باید می‌گشودم:

چون چشم گشودم

خود را دربان زندان دوست دیدم؛

اما من

در انفجار حرف او مرده بودم

و با درازگوش فکرم

راه به این درازی را سپرده بودم!

چون مرده بودم

دیگر چشم برهم نیفشردم

و دیگر گول انسان ماقبل تاریخم را نخوردم!

اینک من

همزنجیر او هستم!

و من هرکه هستم

در زندان هیچ بوسه محبوس نمی مانم.

اینک نامم و نشانم:

نه در راه بردگان،

نه از پی کالسکه سواران

روانم! -

پی نان نیستم!

شکم چشمم را انباشته‌ام

از خونی که باید بریزم

امروز فردا

از سینۀ بیگانه،

از سر آشنا

و شکم دلم را انباشته‌ام

از عشق گل و گیا و کبوتر

و عشق رفیقم

که بند از پایم می‌گسلاند، -

نه مادرم

که دامنم را می‌گیرد

تا بمانم در جایم

که او بماند در جهانش

و مرا بگذرانند از دم خنجر بُرانش دشمن!

و شکمِ روحم را انباشته‌ام

از کینهٔ مردان و اسبانی که هنگام سکوتم

فریاد می‌زنند و شیهه می‌کشند

و زنانی که مرا می‌خوانند

هنگامی که دیگر نیایستی مرا بخوانند

و کینهٔ سگان و پاسبانان

و گوسفندانی که استخوان مردارشان را دشمن به دندان می‌کشد!

و هر که هستم

از اول

شط‌های دستم را به شط‌های دیگر پیوستم

و از ناحیهٔ کوه‌های پینه‌ها

و آتشفشان پیشانی

از منطقهٔ قفس تابستان‌ها و زمستان‌ها

رستم،

و تا هستم

پسر تو رفیقم

و پدر تو رفیقم هستم!

تهران - ۱۳۳۰، ۷/۷

## بنی آدم اعضای یکدیگرند...

من از این نقطه دور،  
من در این شام سیاه،  
من بدین مرتبه  
که از آن نیست کسی برتر (بر تخت غرور)  
می ستایم دل انسانی را  
که به جای دل انسان دگر  
اشک می ریزد  
بر سر دامن انسانی زندانی، -  
که پریشان و سرشکش به رخ آویخته است  
از برای دل انسان پریشان دگر!

تهران - ۱۳۳۳

## بازهم...

دست بردار ز پیشانی خویش،  
چین ز رخساره بینداز به دور.  
ابرها می‌گذرند از سر شهر،  
شهر می‌ماند و فریاد سرور.

بازهم دست من و تو، تو و من،  
حلقه می‌بندد برگردن دوست.  
باز می‌آید خندان خندان  
آن‌که چشمان تو اینک سوی اوست ا



باز از هر گذری می‌گذرند  
سایه‌ها صف به صف و دست به دست.  
باز می‌ریزد تن بر سر موج  
مرغ افسانه‌توفان، سرمست!

نعره در جنگل می‌پیچد باز:  
هر صدای دگری می‌میرد،  
می‌خزد در ته گور اسکلتی؛  
کاروان راه ز سر می‌گیرد!

تهران - ۱۳۳۴

## باغستان سبز

نفس در سینه‌ام زنگی ست، بر بام بلند هول می‌کوبد.  
کسی در می‌زند «باد است!» می‌گویم به گوش هول خود «باد است،  
غیر از باد کس را  
با درخت دور کاری نیست!»

کسی هر لحظه بر در می‌زند.  
و من با هر نفس، هر کوفتن بر طبل، می‌جویم به جان از تن رهایی را!  
کسی آرام‌تر از پیش بر در می‌زند، گویی. -  
چو می‌آیم بگویم باز باخود: «با...  
شبهت می‌تشانند ضربه آرام بر در را

درون ریزش باران  
و راهی می‌کند آوازه آن را  
ز کوره راه گوش من  
به باغستان چشم من!  
و من در باغ سبز چشم خود آرام می‌گیرم  
و شب آرام می‌گیرد  
و در آرام می‌گیرد.

علیگر .. ۴ آوریل ۱۹۶۳

## آبی رنگ

برای بعضی هزار نفر  
برای بعضی یک نفر  
و برای بعضی دیگر  
یکی از هزار نفر!

□

هزار ستاره که می‌درخشد از درد  
در یک آسمان از امید  
روشن می‌کند یک زمین را

که در آن  
انسان‌ها و رنگ‌هاشان  
سایه روشن زندگانی را  
با خود می‌برند  
عشق‌هاشان را

با خود می‌کشند.  
و من با عشق‌هایم، که زاده است دردی را در خود،  
می‌درخشم  
و دردی را یک نفر  
یکی از هزار نفر  
از هزاران هزار نفر

به من نوشاند  
می‌نوشم.  
اما یک نفر مرد  
که راه می‌رود،  
اما یک نفر مرد  
که می‌نوشد  
نمی‌نوشد.  
و نمی‌نوشد انسان من  
حتی جرعه‌ای از حرف‌های نرگس را  
(از شربش را)  
که آبی ست بر عشق‌هایم  
و می‌سوزاند دردهایم را.  
و من انسان یک درد!

انسان من که هیمة انگوری ست در تنور یک شرم

از شیار گذشته‌هاست  
که فرو می‌رود  
در خم حرف‌ها  
و می‌سازد خود را  
(من یک نفر را)

یکی از هزار نفر  
از هزاران هزار نفر را!

انسان من چه می‌داند که چه نوشیده است؟  
و نمی‌شناسد که زندگانی انسان درد من  
پادزهری است

برای زهر دردهایی که می‌چشم  
در مذاق آرزویم -

و بار عشقی که می‌کشم

برشانه‌های رنجم!

تا بنوشم شرابی را

که سیراب می‌تواند کرد

شاید هزار نفر را

و حتماً یکی از هزار نفر را!

و برگسی که دریاهاست در چشمان عشق من

چشمانش آبی است

آبی است

آبی است

دریاهاست

دریاها آبی است

و انسان من در آن ته‌نشین شده است

و فسیل یک انسان

(انسان یک درد)

صدف یک دریاست. -

که اینک قایقی آرام در آن می‌راند. -

و صدای یک انسان است که می‌خواند :  
(آهسته می‌خواند.) -

دیشب که چشم کور و پشیمانم  
هرجا پی نگاه تو جو یا بود  
دیدم به چشم خویش جدایی را  
در جایگاه فاصله ما بود.

و قایق می‌راند

می‌راند

می‌راند -

به جانبی که نمی‌داند.

و دور می‌شود از بندرگاه

که چلچراغ در تالار آرزوی من است

و سرگردان می‌برد

انسان یک درد را

به سوی گردابی از توفان

(از من)

و من یک درد

با شراب‌ها

با بارهای شانه‌ها

با عشق‌های یک انسان

غرق می‌شود.

و نرگس غرق می‌شود

با قایقی که می‌راند.

انسان همچنان می‌خواند: -

(آهسته می‌خواند.) -

ماندی ز راه و باز نمی‌مانم

می‌بینی - ای فریب! - به راه تو.

تا لحظه‌ای که تاب و توانم هست  
گیرم سراغ جای نگاه تو!

و با او فرو می‌رود  
در اندیشه شاید هزار نفر  
و در اندیشه حتماً یکی از هزار نفر  
از هزاران هزار نفر!

انسان درد من غرق شده است.  
و نرگس غرق شده است  
در اندیشه‌ها  
در دریاها  
(در دریا‌های چشم‌ها)  
دریاها و چشم‌ها آبی ست  
آبی ست  
آبی ست  
آبی ست...

و من یک نفر  
یکی از هزار نفر  
از هزاران هزار نفر -

غرق شده‌ام

با دردهایم

با شراب‌هایم

با دریا‌هایم

و با عشق‌هایم!

تهران - ۱۳۳۰/۱۰/۱۰

## مردی از زمین

به محمود نفضلی عزیزم

از هم دریده شد دل آتش،  
در آن شکفت گرمی،  
دل در بطون آتش گرم است!  
و گرمی شکفته «گنگا»  
(دربسترش رها)  
اینک نشانه‌ایست ز توفان، -  
توفان دل، ز بسکه گرفته‌ست هر دلی!  
در گرمی شکفته «گنگا»  
هرچه نهفته است



قلب من و شماست - شما، مردمان هند! -  
اما دلی گرفته نهفته‌ست. -  
قلب گرفته‌ایست که دارد  
از حدت کدورت ما داستان به دل!  
وین قلب با شکفتن خود، با گرفتگی‌ش،  
در هیبت سکوتش، دائم،  
رازی ست جاودان و صدایی ست پرتین،  
یادآور است ما را  
از مردی از زمین.  
هر لحظه می‌سراید او:  
- «نهر و!» -

«نهر و» برای آتش من بستر من است  
و آتش است او در من  
و  
خاکستر من است!

تهران - ۱۳۴۵/۵/۸

## شیچراغ

برای «تزهت» دوست و همراهم

### I

در رو به روی ساحل آرام می‌گشود  
دریا کلون خویش به رخسار آفتاب،  
هر موج آن کبود که می‌رفت سوی دور  
می‌کرد طرح چهره خورشید را خراب.

با دستمال نور، سر آن کرانه، من  
می‌راندم از دو دیده خود گرد خواب را،  
تا لحظه‌ای گذاشت، ز قصدی که داشتم،  
بستم به پای خویش کف نرم آب را.

دریا چو دید پیکر من خواستار اوست  
دستم گرفت و از زیر آب‌ها کشاند.  
راندم به قعر من تن خود را امیدوار. -  
از من به روی آب دگر جلوهای نماند.

تا شب من آن میانه به کنکاش پایبند. -  
سر در درون آن چه صدف بود می‌زدم؛  
بیپهوده کورمال به دنبال گوهری  
برچهر خود خطوط غمالود می‌زدم.

چون بوی روز از تن دریا پرید، درد  
در سینه‌ام نشست و امید از برم گریخت.  
خواندم ز روی یأس من آهنگ بازگشت؛  
آواز من به گوش کسی جز خودم نریخت!

پایم رمید از تک دریا و چون حباب  
نومید سرزدم من از آن باده کبود.  
رنگ شگفت ریخت به چشمان تشنه‌ام  
زیرا کرانه زیریر شب نرفته بود!

در ساحل آفتاب ز یک سنگ شبجراغ  
برخطه سیاه شیم روز می‌نشاند.  
ای شبجراغ! گر تو نبودی زبان یأس  
آن شب مرا به بستر تابوت می‌کشاند!

## شبح‌چراغ

### II

باز به فکر توأم نشستہ در این دور  
در سر من باز عطر یاد تو پیچید.  
راندم راندم امید باز به دریا،  
در تک دریا دوبارہ گشتم نومید.

گشتم گشتم، به جستجوی تو گشتم  
آنچه صدف بود باز از تو تهی بود.  
سر زدم از آب با نفس نفسم باز،  
باز تورا یافتم به ساحل مقصود!

باز تو آن شبچراغ گشتی و گشتی  
روشنی کلبه‌ام نشسته به درگاه،  
باز مرا گرد می‌ستریدی از چهر  
چون به تن خسته می‌رسیدم از راه.

چون به تن خسته می‌رسیدم از راه  
تو مگر آرام می‌گرفتی از خویش!  
من همه لبخند می‌چکاندم، ظاهر،  
تو همه می‌رفتی از درونم تشویش

باز به فکر تو تا گرفتم آرام  
آرام در کلبه‌ام برآمد خورشید.  
راندم راندم امید باز به دریا  
در تک دریا دوباره گشتم نو مید!

تهران - ۱۳۳۵

## تا چه وقتی؟

در شیار هر رگ من تند می‌گردد  
آتشی چون موج‌های سرکش دریا.  
و چنان توفان در اقیانوس  
برجدار قلب من بکریز می‌کوبد تنش را،  
شعله‌افروزان سرش را.  
خانه تاریکم از این آتش پنهان فروزانست  
و دم من گرم از این گرم سوزانست.

در شیار هر رگ من آتش دیگر (ولی بیگانه با من)  
بی جهت هر لحظه‌ای بر خود

می‌زند دامن.  
می‌زند حرف کمی را او. -  
گوش می‌بندم به غمگین حرف‌های او چرا من؟

در درون خانه من او گرفته جای بی من،  
از درون خانه من او نهاده پای بی من،

هرچه کان ازخانهام برچیده شد، مردود شد از اوست،  
هرچه زشتی یافت،  
هرچه دود اندود شد از اوست.

در درون خانه من بی جهت گرمی می اندازد.  
بی جهت هرچیز را  
بی سفارش های من هر لحظه می سازد

در شیار هر رگ من آتش توفانی من  
هرچه را کاو کرده روشن می برد، خاموش می سازد.  
همچو توفانست بیدار آتش من.  
همچو بیداری که در کار است می کارد  
تخم های آرزوهای درازم را:  
آرزوهای جهانی که در آن من نیز  
چون جهانی می دهم جا هر نیازم را.

گرم می دارد تن نوزادهایم را  
و آتشین می دارد این آتش که در جنگ است با آن آتش دیگر  
دم به دم فریادهایم را.

- تا چه وقتی؟  
- تا زمانی که جهان با روز آرامش گزیند؟  
- تا چه وقتی؟  
- تا زمانی که کبوتر می تواند  
بی هراس و وحشتی بر روی این دیوار بنشیند!

تهران - آذر ۱۳۳۱

## خبیر

پای اگر خسته به راه است،  
سنگ انداخته در راه اگر مرگ  
بال رفتن نشکسته است و هدف گم نشده است.  
عابری مُرد به راه  
(کوزه‌ای بود و شکست)  
و در این باره سخن‌هایی آن‌گونه گذشت  
که کلاغی ز سر شاخه پرید  
و کلاغی دیگر  
آورد خبیر:

عابری خسته به ره مُرد!  
ولیکن

پای اگر خسته به راه است،  
سنگ انداخته در راه اگر مرگ  
بال رفتن نشکسته است و هدف گم نشده است.

تهران - ۶ - ۱۳۳۱



## یَفْتَنَه

چون باد سرد آخر بهمن، که رفت زود،  
عشق تو - ای بفتشه! - چه ناپایدار بود!  
ناپایدار نیست ولیکن  
عشق دگر که راند تو را از دلم به قهر،  
عشق دگر که غنچه شد و در دلم شکفت،  
عشقی که خفت در بر امیدهای من.  
با خاطرات تو ست - بفتشه! - گرم به گوش  
اینک طنین حرف تو بیدار می شود  
وندر مسیر هرنگه من

شب‌های تیره‌ای که قرارت به دل نبود  
هشیار می شود.

هرگز گمان مبر که در این گوشه‌های دور  
من با سکوت فکر خود آرام خفته‌ام،  
یا در حصار این شب مغموم و تنگ چشم  
آمال روزهای خوشی را که گم شده‌ست  
از یاد برده‌ام.

من با تمام آنچه میان من و تو بود  
بسیار روز و شب که فرو رفته‌ام به درد،  
بسیار دردها که تبه کرده‌ام به رنج،  
بسیار رنج‌ها که برانداختم به فکر؛ -  
اما نه فکر گیسوی تو (پر زتاب و پیچ).  
نه فکر دلربایی لب‌های خامشت،  
نه فکر شیب سینه سوزان تو، - که بود. -  
در انتظار او حریص نشسته  
دست ظریف مانده خانی، توانگری!

در پیش من - بنفشه! - این شاخه‌های فکر  
بی‌برگ مانده است! -  
دنیای توست آن‌که غزل‌های خویش را  
این‌گونه خوانده است!

در پیش من ستاره یک عشق بی‌غروب  
چشمان فکر عشق تو را پاک کور کرد.

عشق سپیده‌ای که تو می‌خواندی‌اش فریب  
عشق تو را - بنفشه. - ز دل زود دور کرد!

تهران - ۱۳۳۲:۲

## رؤیای تلخ

گردنم منتظر حلقهٔ دستان تو بود  
(بر سر چشمهٔ خواب)؛  
لیک دیدم به دو چشم نگران  
دست‌های تو گذشت، -  
همچو آبی که روان بود، به سوی دگران!

تهران - ۱۳۳۲

## ای انتظار هرچه...

به بدالله رقبائی

تنها نشسته‌ام  
زیر حریق خفته‌ای از رو به روی خویش،  
این جا  
دروازه هوای کسی را  
گشت و گذار حادثه‌ای وانمی‌کند.  
ای انتظار هرچه، پدیدار شو به دست ا  
تا موکب عزیز گشایش  
خود را گذر دهد  
از اشتیاق این در پیوسته با کلون.

در انزوای دست، ولیکن  
پیدایش خبر  
حتی به کار ساختن کور سوز نیست؛  
زین رو کلون و من  
نه باز می شویم،  
نه!  
نه با حریق خفته، هم آواز می شویم!

تهران - ۱۲، ۵، ۱۳۴۶

## مناجات

ای آفریدگار!  
با پای شعر سوی تو می‌آیم این زمان:  
تا سرکنم ترانه‌ خود را  
از بام روزگار.

در آن زمان که گردنه‌ حرف باز بود  
لب‌های شعر من  
جز آستان رنج نبوسید هیچ‌گاه.  
هرگز نکرد نقش و نگار یأس

دیوار آرزوی دراز مرا سیاه.

ای آفریدگار!  
بگذار تا دوباره بکارم  
در سرزمین شعر  
بذر امید را،  
بگذار تا ز سینه برآرم  
صبح سپید را!

ای آفریدگار!  
در سال‌های پیش که در رو به روی ما  
دریا نشسته بود  
من با سرود خویش  
بسیار ساختم  
زورق برای مردم جوئیای آفتاب:  
اینک طناب دار بیافم من؟ - ای دریغ!

ای آفریدگار!  
ما را ز گیرودار نگهدار،  
از روی شهر تیرگی کینه را بگیر،  
وقتی که می‌رود  
چشمی به خواب ناز  
آن چشم را ز آفت کابوس حفظ کن،  
عشاق را سلامتی جاودان ببخش:  
آن‌ها چو آب چشمه گوارا و روشنند،  
آن‌ها درون جنگل انبوه شعر من

دنبال مرغ گم شده‌ای پرسه می‌زنند.

ای آفریدگار!  
در این زمان که رخنه بسیار چشم را  
پر کرده است قیر  
ما در درون چشم  
خورشید زندگانی خود را  
پنهان نموده‌ایم. -  
بگذار آن‌که هست پس از ما درین دیار  
داند که بوده‌ایم!

ای آفریدگار!  
در جام ما شراب تحمّل  
بسیار تر بریز!  
ما رهرو طریقه کس جز تو نیستیم،  
جز عشق و زندگی  
در این دل کویر  
ما را کسی به جستجوی ره نخوانده است. -  
تو خود به هرچه می‌گذرد خوب آگهی!

ای آفریدگار!  
ما را کنار آن‌که عزیز است پیشمان  
پیوند قلب‌های بلا دیده نام ده،  
وز قلب مادری  
مگذار شاخ سرو بلندی سوا شود،  
اشعار من



(این کشتزار عشق درو خورده مرا)  
از دست من مگیر،  
مگذار دیده‌ای  
در پیشگاه تو  
از دیدگاه روشن مردم جدا شود، -  
ای آفریدگار.  
مگذار....

تهران - آبان ۱۳۳۳

## وسواس

به منصوره حسینی

بی قرار از ورزش سبزه یاد  
(در پس پنجره بی خوابی)  
که فرو می ریزد  
بر سر شیشه مهتاب، نگاه  
و می انگیزد  
همه جا ریزش آرام طراوت را (دشت اندر دشت)،  
تن تنهای من آن جا به تو - ای منظره لذت سبزا -  
خویش را - می گوید -  
علفی خواهم یا سایه بانگ علفی در مهتاب؟

تهران - ۱۳۴۵.۱۰۱۴

## دجال

قصه ماتم دجال  
داستان غم هر روز من است.  
ومن، ای صبح! (که هرگز نه به کام دلم از کوه سحر سرزده‌ای،)  
دیرگاهی ست که دیوانه دیدار تو هستم؛ اما  
روز هر روز تو آلوده به خواب  
به سراغ دل ویرانه من آمده‌ای!

تهران - اسفند ۱۳۴۴

## حرف آخر

من نبض «شعر» خویش گرفتم  
تبش از چهل گذشت.  
بیهوده است کوشستان، رفتنی ست او  
تا فرصت این میانه نشسته ست  
پاشویه اش کنید -  
شاید به دل درین دم آخر  
اورا ترانه ایست  
وندر ترانه اش  
از آن چه تاکنون نسروده ست

او را نشانه‌ایست!

او آن زمان که رنگ سلامت به روی داشت  
تابوت آن‌چه «قالب» شعر است  
چون کاسه‌ای شکست!  
از این مریض  
حتی پس از هزارهٔ میلاد بانگ من  
عیسی شدن، ز گور پریدن، عجیب نیست؛ -  
زیرا که او منادی راه نجات بود.  
زین‌رو در ابتدای رسالت  
سد بزرگ «قافیه»ها را  
از پیش پای کند  
وزطیبتی که داشت  
شاه و گدا و کوه و کتل را «ردیف» ساخت،  
او آن‌چه خواست کرد، کجا عمر خویش را  
چون غوک‌های پیر  
در حوض‌های کوچک و خردی به نام «بحر»  
بی‌خود برآب ریخت؟  
دریای او چو دیدهٔ «حافظ»  
بازو گشاده بود  
این بی‌کرانه را به پیش دوچشمش  
«نیما» نهاده بود!

او رفتنی‌ست، لیک پس از او گر آمدند  
آئینه‌دارها  
آن‌ها چو دل‌تکان

باید برای «بیت» ن سازند  
چندین هزار «بیت»!  
آن‌ها به عصر خویش  
باید که عشق را بستایند:  
در قلب هر که هست!  
باید امید را بسرایند:  
در فتح، در شکست!

دیوار حرف‌های من اینک بلند شد، -  
فرصت کشید پای.  
ای دوست چاره‌ای!  
شعرم از این زمان  
نبضش دگر نمی‌زند - ای وای

وای

وای

وای

....

تهران - ۱۳۳۳-۱۲

## مرد

به پرویز تناولی

کوه‌ها چه سبز، چه کبود  
دم تیشه فرهاد هیچ بود!  
نه که او با سنگ صور پیمان داشت،  
نه که ایمان داشت  
کوه‌ها چه سبز، چه کبود  
دم تیشه او هیچ بود!  
ایمانش به عشق بود و به تیشه خودش  
و با این دو می‌زد به ریشه خودش.  
گاهی وقت‌ها که دل هوا می‌گرفت

کار و بار باران بالا می‌گرفت  
او از بالای کوه طور سرازیر می‌شد.  
توی تور جلگه‌ها اسیر می‌شد.

جلگه‌ها زیر پای او،  
شکارچی دنبال آهو  
و او شفاعت آهو می‌کرد!

وقتی که شفاعت آهو می‌کرد؛  
یعنی: دلش او هو، او هو، او هو... می‌کرد  
آرام بود و هیاهو می‌کرد!  
به راه خودش می‌رفت آن مرد:  
پشت به درد، رو به درد!  
کوه، تیشه، بیابان... (هرچه بود) درد بود،  
یکی بود یکی نبود، هرکه بود مرد بود!

تهران - ۱۳۳۷





از مجموعه هرسوی راه راه راه



## چشمداشت

پابستگی بلندی دیوار است  
و من دیربست  
دیر  
دیر  
دیر  
در دل به چارسو  
دیوار بستگی را (پولادین)  
بنهاده‌ام  
برانتظار آن کبوتر معصوم.

و چشمداشت را  
بر فرق چار هره معلوم  
افکنده ام که: کی  
آن برگسسته از زبری می دهد خبر،  
و این  
دیدار خسته را  
همراه می برد  
می برد  
می برد  
می برد.....

تهران - ۱۳۴۹/۶/۲۷

بازهم....

او، آن یگانه، را  
من از نگاه پنجره پرسیدم.  
و جام شیشه  
با انتظار این تمامت استادان  
از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت؛  
اما مجاب سینه نشد آن حرف  
زیرا که بازهم  
او، آن یگانه، را  
من از نگاه پنجره پرسیدم.

و جام شیشه  
با انتظار این تمامت استادن  
از او شتاب آمدن و رفتن را پاسخ گفت؛  
اما مجاب سینه نشد آن حرف  
زیرا که باز هم  
او، آن یگانه، را  
من از نگاه پنجره می پرسم !

تهران - ۱۳۴۹/۵/۳۰

در بهترین نقطه....

دور از خورشید  
ستارگانی  
یخ زده  
در انجماد خود  
برپا ایستاده‌اند،  
دور از ستارگان منجمد  
خورشید  
در ذوبان خود  
بی تاب است،



و ماه  
از یک جانب سوزان است،  
و ماه  
از جانب دیگر  
منجمد.

ای تو  
خورشید سوزان من،  
ای تو  
ستارهٔ یخ زده،  
و ای تو  
ماه دو رویه  
زمین من شو  
در منطقه می‌باید؛

تا  
این من  
از پهنهٔ تو  
خورشید سوزان  
ستارگان یخ زده

و ماه دو رویه را  
ببیند،

و تا  
تو  
ببینی  
که چگونه این من

در بهترین نقطهٔ عالم

ایستاده است!

تهران - ۱۳۴۹/۷/۹

## چشم انتظار!

ریزان،  
بی اختیار، دائم  
در این مسیر تند که چهر است  
قلبی به روی قلب نشانده‌ام.  
با هر چه‌ام، به همّت تعجیل،  
آواز می‌رسد پس - آواز:  
بس کن دگر، عزیزا -  
و یا

یکباره شو به ریختن قلب

قلب

قلب

قلب....

زیرا

با این قرار یکریز

تاب تمام و تام نمی ماندت مدام!

ولیکن

از جوش هرچه ام

آواز می رسد پس آواز؛

من می رهم،

من

سر می زنم! -

با من رهایی خبر ایتمان است،

با من

سر برزدن

چشم انتظار رخنه دوران است!

نهران - ۱۳۴۹/۹/۲۶

## انسان را....

به درازا  
روزگار را  
سر می‌دهم،  
و به نقطه‌ها  
انسان را  
و آسمان را  
به پهنای سراسر!  
راستی، اگر نقطه‌ها نبودند  
آسمان چه بی ستاره می‌شد! -

و کلمه‌ای نبود:  
زیرا که انسان نبود و  
لب‌هایش، -  
و انسان نبود و  
چشمانش:  
که روشنایی را  
سراسر تاریخ کند!

\* \* \*

به درازا  
روزگار را  
سر می‌دهم،  
و به نقطه‌ها  
انسان را،  
و آسمان را  
به پهنای سراسر!

تهران - ۱۳۴۹/۱۰/۲۰

## این جار....

به سیاوش کسرای

من زورق روانه‌ام، این آفتاب را  
از اوج سال‌ها  
سرریز کرده‌ام؛  
تا این شرع روشن، این جار،  
ریزد بدین سواد  
آوازه طلوع!

\* \* \*

ای زورق روانه‌ام، ای جار، آفتاب!

همواره دست پرده شدن در هوای باد،  
همواره شوق را  
بر مویک نظاره نشانیدن،  
و بر کیود راندن  
پرواز آشنا سر هموار آشناست!  
القصه؛ ای برادر، ای من! -  
با تو اشارتی ست که، از اوج سالها  
آهنگ این شراع روشن، این جار،  
در پهنه شماست!

تهران - ۱۳۴۵/۵/۶

در چشم‌های تو ....

چیزی به من بگو،  
دستی به من بده،  
راهی به من ببخش.  
و آفتاب کن  
که می‌خواهم  
در چشم‌های تو  
شب را زبونتر از همیشه ببینم!  
و  
توفان شوم به سبزه،



و بگذارم در باغ  
هرچیز دیگر است  
دریانشین شود،  
و دریا  
در چشم‌های تو  
باغی چنین شود!

\* \* \*

چیزی به من بگو،  
دستی به من بده،  
راهی به من ببخش!

تهران - ۱۳۴۸، ۹/۱۰

کاش!

عابر  
در این گذر  
با کولبار خاطره  
می‌راند.  
وین کولبار  
در پشت او  
به راه  
سنگین‌ترین پیام عبور است!  
و  
این پیام

هرچند راه را،  
تا حد این مدار،  
جز راستای زخم نگردانده‌ست  
لیکن  
این مرد راه  
پای گذر را  
آورده است  
تا  
خم رفتار زین سپس!  
در این خم -  
کاش! -  
جای گذر اقامت دیواری  
بر ره  
سوار بود،  
و یا  
عابر، -  
آنسان که می‌گذشت، -  
سوی همیشه  
باز  
می‌راند  
راند  
راند  
راند.... ولیکن  
بی‌کولبار بود!

تهران - ۱۳۴۸/۸

## صدها دکل ....

باز هم از هر کرانه‌ای که لمیده‌ست  
با لب پرخنده در کنارۀ دریا  
می‌کشند آهسته خویش را به سر آب  
بیکر بی جان و استوار دکل‌ها.

تا ابد امواج و بادهای بیایی  
در سر دریا خروش و ولوله دارند.  
بس دکل از دستشان فرو شده در قعر...  
دیده خود باز هم به قافله دارند!

سوی فضا‌های بی‌کرانه کند کوچ  
مرغ هوا از نهیب سوز زمستان.  
تا دل دریا سوی جنوب براند  
بی‌خبر از انتظار جوشش توفان!

راه بیند به مرغ‌های مسافر  
جنبش امواج و باد سرکش و آزاد.  
در دل دریا فرو شوند و نیاید  
دیگر از آن مرغ‌های گم‌شده فریاد!

بخت بلندی که سهل روی به من کرد  
حوصله‌اش را ز یاد خویش برانم.  
آن‌چه هوس مانده در دلم به سر انگشت  
از تن آینده‌های خود بتکانم.

من همه‌جا می‌روم به بیش‌شتابان  
در همه‌جا هول باد و موج مدام است.  
باد نهیبم زند که: تند برو، تند! -  
موج به کامم کشد که: کار تمام است!

هیچ‌کسی نیست تا به فکر بیابد  
راه به اندیشه‌های سرکش انسان.  
تا ابد این باد و موج می‌دود آزاد:  
هیچ نفهمد کسی ز غرش توفان!

## لب را....

شب قفس تاریک است. -

من نمی‌گویم

این را قفس شب‌ها گفتند. -

شب قفس تاریک است!

\* \* \*

من نمی‌گویم از شب تنها،

من قفس را گفتم،

من سیاهی را می‌گوییم!

\*\*\*

تو چه می‌گویی

ای همقفس

ای سوخته حرف!

تو چه می‌گویی؟

تو چه می‌گویی! -

ای قفس از شب بر لب

که نمی‌خواهی

حتی

نم سازنده آوازی را

پرواز دهی؟!

و جواب

خواب را برده به پهنای قفس،

می‌بیند

که من از او

او

او می‌پرسم

- تو چه می‌گویی؟

می‌بینم او

او قفس شب را بر لب

می‌نماید به من از راه نفس!

تهران - ۱۳۴۹/۱/۱۵

## یگانگی!

من  
به پهنای زمین  
شکوه  
بودم،  
تو  
به پهنای زمان  
اندیشه  
بودی؟



آخر

اگر تو نبودی

که می توانست

شکوه را در من

پیکار

کند.

آخر

اگر من نبودم

که می توانست

اندیشه را در تو

رفتار

کند!

تهران - ۱۳۴۹/۴/۱

رفتار سنگ....

ابن قلب  
یک روز  
شوق گذر به عرصه نشانید.  
و آن شوق، زان سپس  
هر سو به کار برد  
خط قدم  
قدم  
قدم  
قدم....

تا، زد که عرصه خط قدم را  
از شوق برگرفت،  
و افکند  
در پیش پای او  
بر هر طرف درنگ؛  
از آن زمان  
این قلب  
رفتار سنگ دارد، رفتار سنگ

سنگ

سنگ

سنگ....

تهران - ۱۳۴۹، ۱۲/۱۶

## این عزیز!

با غریو چشم تو ستاره‌های کورسو  
سویشان ز جلوه می‌رود.  
ردّ چلچراغ مردمی  
روز و شب بروز می‌کند به راه‌ها و

راه‌ها و

راه‌ها و

راه‌ها!

ای قدم نثار کرده چلچراغ را به راه‌ها و

راه‌ها و

راه‌ها! -

چشم و چار تو  
در هوای جستجوی رونق ستاره نیست،  
چشم و چار تو گذرگه اشاره نیست،  
چشم و چار تو به سال‌ها و  
سال‌ها و

سال‌ها

شوکت نظاره را به چلچراغ داده است، -  
و در کبود زین سپس  
این عزیز زنده را به مردمان سراغ داده است!

تهران - ۱۳۵۰ / ۱۵

از مجموعه «مومی درسا»



## گرداب‌ها!

به «هدا. سایه»

زندگی دریاست.

این دریاها را

من بس دیده‌ام

و چشم‌هایی که

دریا بوده‌اند

با رنگ‌هاشان،

با موج‌هاشان،

یا گرداب‌هاشان!



گذشته وداعی بود.

گذشته‌ها را من

به دریا ریختم.

دریاها

(رنگین

رنگین)

رفتند،

موج‌ها

(سنگین

سنگین)

خفتند،

گرداب‌ها ....

تهران - ۱۳۴۸/۸/۳۰

## ای نعره....

از جنگل هجوم «ویت کنگ»  
غوغای یاد را  
سرریز می‌کنم. -  
آن‌گاه بر سپیده کاغذ  
از جبهه می‌دوانم  
فریاد وای، وای....

در «وای، وای....» جبهه خطوط سپید و زرد  
تقویم خواب مانده از هم‌گسستگی ست.

وانجا گسستگی  
فرمان جنگ ریخته در خطه‌های رنگ.

ای نعره، ای تلاطم در خطه‌های رنگ! -

شوق ظهور را

پرتاب کن ز دست!

تا قصد من

این‌گونه بر سپیده کاغذ

غوغای یاد مضطرب «خوابگاه» را

بیرون نیاورد،

و «یانکی»

با «وای....» خود، به هیأت «تابوت»،

بیرون نیاورد:

پاینده باد جنگ!

از جنگل هجوم «ویت کنگ»

غوغای یاد را....

تهران - ۱۳۴۶

## طلوع مقدس!

در دنیا

اگر صدایی

بماند،

اگر سرودی

بماند،

اگر کلمه‌ای

بماند. -

صدای انسان،

سرود انسان، -

در این کلام است :

عشق من (ای رهایی پرواز از قفس!) -

آزادی، ای طلوع مقدس!

تهران - ۱۳۴۷/۴/۱

## پا در رکاب

به بهس محصص

تا باز هم از  
آیه رفتن  
بسرایم  
آغوش آوازه‌ایم را  
باز می‌کنم.  
و در انتظار تو  
ای طلوع پا در رکاب گسستن! -  
بهترین جامه زربفتم را -  
به او می‌گویم -

تا از صندوق استراحت

بیرون بکشد.

و در آئینه گنج او می نگرم

تا جوانی خود را

در چهره و بازویم

بیابم؛

آنگاه

کفش های بی قرار صبح را

به پا می کنم.

و به جان می خوانم:

بیا که هر دم من

حضور گام تو را روی راه می جوید،

و گام تو دیری ست

به هیچ نقطه این سرزمین نمی روید، -

تو ای طلوع گسستن، تو ای گسس...

و تو

می دمی و

من

به مهمانی آفتاب

می روم،

می روم،

می روم،

می

ر

و....

تهران - ۱۳۴۸ / ۱ / ۶

بی تو....

بی تو من دریغ و درد را شناختم،  
بی تو باد گشتم، -  
هرکجا گمان گذر کند  
پای جستجوی من ستافت!  
من که نعره بودم  
در شب سکوت این زمان،  
من که شعله بودم  
روشنایی آفرین به هرزبان -  
اینک آفریده‌ای زمن به شهر  
مشتی از غبار.  
جستجوی پشت شیشه تو می‌کند کنون  
باد بی قرار!

تهران - ۱۳۴۸/۶/۲۹

## م و می در سا

به ا. ط

من از تمام وسعت رنج  
می آیم،  
تو از تمام وسعت رنجوری  
بیا!

بیا تا گل  
برافشانی  
م و می در سا  
غرا اندازیم؛  
چنان که روزی حافظ می خواست،



و من

تو را

می خواهم! -

تو ای پیام وسعت رنجوری

تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای،.... تو ای انسان!

من از تمام وسعت رنج

می آیم

تو ای بلوغ نوبت شادی، - بیا، بیا! - تو ای انسان!

بیا که هر دم من

حضور گام تو را روی راه می جوید،

و گام تو دیر است

به هیچ نقطه این سرزمین نمی روید. -

تو ای بلوغ نوبت شادی، تو ای تو آخر رنج،

تو ای تو واژه معلوم؛ ای حقیقت، افسانه، ای طلا، ای گنج!

بیا! -

بیا تا گل

برافشانی

م و می درسا

غر اندازیم،

فلک را....

تهران - ۱۳۴۵

## پوزخند

۱

به حمید ره‌نما

و رفته رفت  
و رفتگان همه رفتند؛  
اما  
ما،  
زندانیان خانه و اشیاء  
تصدیق می‌کنم که نرفتیم!  
برجای خود، نشیمن تاریخ،  
بنشسته‌ایم گرم،  
ور پرسشی سلام کند، در جواب آن

گفتارمان روانه شود نرم.  
احساس می‌کنم  
که از لبانمان  
ترکیب آینه‌بندی لبخند ریخته‌ست  
و جای آن  
بیرون زده‌ست هیأت ناساز پوزخند.  
و پوزخند ما  
اینک چو پای زمزمه حتی  
نای نفس ندارد.  
و من  
در این «عریضه» نیز  
حرفی به کس ندارم!

و رفته رفت  
و رفتگان همه رفتند؛  
اما  
ما  
تصدیق می‌کنم که نرفتیم!

تهران - ۱۳۴۶/۱۲

پوزخند

۲

به محمد زهری

در ابتدا

چیزی به نام با کرگی بود،

پس

«بانگ بلند و دلکش ناقوس»!

آن‌گاه

مرد

مرد شد،

و

زن

زن ماند.

و بعد

«نانجیب»ترین دست

یک پنجره لبالب مهتاب باز کرد  
در رو به روی پنجره‌ای ناشناخته.

آری!

او، آن گداخته، ترسیم کرده بود  
طرح زنی به پنجره باز رو به رو؛

اما

ما،

پرونده سازهای تماشا،

خوبیم! -

خوب! -

خوب! -

خوب! -

زیرا

هم پشت بر «خرابی» دیوار کرده‌ایم،

هم روزگار را

«بیدار» کرده‌ایم!

تهران - ۱۳۴۷/۵

## در ناتمام قصه...

شب در مسیر قصهٔ مادر بزرگ  
آینده می‌نشیند.  
او از وراء گسترش دسترنج ما  
برچشم می‌نشانند  
صدها هزار خاطرهٔ گم.  
و خاطرات گم  
باروشناییش  
خورشید می‌شود، -  
سر می‌زند به دعوت شلاق

برشانه‌های مردم هر عصر،  
و خاطرات گم  
زنجیر عدل هدیهٔ یک قصر می‌شود  
بردست و پای خلق.  
آینده زان سپس  
در ناتمام قصه فرو می‌رود به خواب؛  
و روزگار او  
در خط سیر قصهٔ مادر بزرگ  
از راه می‌رسد!

تهران - ۱۳۴۷/۲/۹

و شب به....

در کدامین  
شب کهکشان  
ستاره‌ای خواهد گفت  
که من  
جاده او نباشم؟  
و در کدامین  
ابتدا  
رودخانه‌ای نخواهد دانست



که  
تو  
برآئینه  
پا نمی‌گذاری؟  
تو  
سراسر پاکی را  
از دست‌های خود  
جاری کن:  
تا اندیشهٔ کهکشان  
بی‌غبار شود،  
و شب  
به ستاره  
سلام  
گوید!

تهران - ۱۳۴۸/۱۱/۳۰

## فاجعه!

تنت به شیوه مرسوم،  
دلت به باز و بسته شدن، می ماند.  
تو بال می کشی؛ اما حصار تو با توست! -

و این حصار  
حصار شیوه مرسوم،  
حصار باز و بسته شدن در خط کلاغان است!

نگه، ز خط کلاغان غروب را

به لانه‌ها برده‌ست،  
و لانه‌ها همه خواب غروب می‌بینند.

کسی که زندگی را پرواز عشق خواند می‌دانست  
که پشت لانه خواب  
خیال کودکی آن‌جا قفس گرفته به دست.  
و این که بازی شیرین صید شوقش هست  
ولی نمی‌داند  
غروب چیست، که اینک کلاغ‌ها  
درانتظار فاجعه آن را  
به لانه‌ها بردند!

بیا به منظر من، ای غروب، زودتر، اگر باید  
هرآن شکفته خواب  
هجوم فاجعه را  
به لانه داشته باشد!

تنت به شیوه مرسوم،  
دلت به باز و بسته شدن....

تهران - ۱۳۴۷.۹.۲۲

از مجموعه آی میقات نشین



## آی «میقات» نشین!

(با یاد جلال آل احمد)

او

راه را

تا درون خیر پایان برد.

و

آنجا

روی در روی جلالش

از ابد دیواری ساخت.

و

پای همیشه آن بنشست.

و به هرکس گوشی در راسته هوشش داشت

از فراز قد بگذشته صلا در داد:

آی «میقات» نشین، برخیز! -

و

کبریایی را

از

غرب دریایی شبمند

برگیر،

و نفس را بگذار

در هوای سحر آوردهٔ جغرافی «شرق»!

و

او

تکیهٔ دستش را ریخته بود، آن جا

به دلاویزهٔ آثارش (این «در یتیم»!) -

و کنون

به تماشا، شاید

گوش می‌دارد هر ذرهٔ او -

چاپک آن‌گونه که ردّ خط کردارش در حرف به ماست -

که سرودش

رفته، می‌گردد باز:

آی «میقات» نشین، برخیز!

و

کبریایی را

از

«غرب» دریایی شبمند

برگیر،

و نفس را بگذار

در هوای سحر آوردهٔ جغرافی «شرق»!

تهران - ۱۳۴۸/۱۱/۱۰

## برای آن‌که بیایی!

قدوم تو متواری ست،  
و پرتگاه به هر سوی!  
برای آن‌که بیایی، صدها هزار پل  
به پرتگاه هر آن سوی  
نهادم که تو راهی شوی بدین سوی قرن.  
برای آن‌که بیایی، صدها هزار راه، -  
طلب‌نمای تو، - در دست  
نهادم که برآیی ز قلّه این عصر،  
نهادم که بیایی، ولیک



قدوم تو متواری ست،  
و صبح و ظهر گذشته ست!  
کجاست کاروان قدومت؟ که عصرِ سرزده سرد.  
برای خاطر این سرد، آفتاب بیار!  
که عصر، گرم شود،  
و تا کجای این سوی قرن  
به زیر تافتنت  
کلام نرم شود!



قدوم تو متواری ست،  
و صبح و ظهر گذشته ست....

تهران - ۱۳۵۰ / ۱۱ / ۱۰

## کجاست آن‌که

زبان حادثه در کار است.  
و حرف  
ز حکمرانی اندیشه است بر تقدیر.  
و این زمان تقدیر  
مغایب دست توانای فکر انسان است.  
اگر مغایب نگردم  
زمان به تقه تنم را  
غبار حادثه خواهد ساخت!  
چه سان که باطن ابراهیم

زمانه داد به او -  
به خویش می‌گویم -  
به جای قربانیت  
تو نیز گوسفند بر آر!  
ولیک  
من این  
به دستیازی تقدیر سر سپرده مدام -  
جدا ز گفته به خویش -  
به پای ساختم (کهنه‌های اندوده)  
چو پیش می‌خوانم  
کجاست آن‌که بدو نام حورده اسماعیل!

❖

زبان حادثه در کار است.  
و حرف  
ز حکمرانی اندیشه است بر تقدیر.  
و این زمان تقدیر  
مجاب دست توانای فکر انسان است!

تهران - ۱۳۵۰/۱۲/۱۱

## آتشفشان و درد

۱

در من حریق ولوله درد  
دردی دوباره گشت  
تا انفجار زد!  
اینک «وزو» سیاحت دستان «پمپشی» است.  
و اهل شهر  
درد دوباره را  
برآبشار صخره نشانده‌اند،  
و آبشار صخره به هر سویی  
فواره بسته است،

و هر سویی  
قرمز کشانده است به میدان.  
ای مرد!  
در «پمپشی» مدام  
گشت و گذار درد تو رنگین باد،  
و «وزو»  
با انفجارش سنگین  
سنگین  
سنگین  
سنگین تر!

تهران - ۲/۱۳۵۰

## آشفشان و درد

۲

.... و گفت و

گفت و

گفت تا نشست بر لبش :

در من حریق ولوله درد

دردی دوباره گشت

تا انفجار زد،

اینک «وزو» سیاحت دستان «پمپئی» است !

و اهل شهر - گفت - اکنون

درد دوباره را

بر آبشار صخره نشانده‌اند،  
و آبشار صخره به هر سویی  
فواره بسته است،

و هر سویی

قرمز کشانده است به میدان! -

پس گفتمش که - «خو... ب».

اما چو «خوب» را بر او، من

با لحن بی تفاوت افشاندم

برخاست سرخ

سرخ

سرخ... طاقتش.

و من ز خود

جاری شدم به طاقت رنگین او،

و اختیارم از لب برخاست،

و برخطابش راندم - کای مرد!

در «یمیتی» مدام

گشت و گذار درد تو چونین باد! -

و «وزو»

با انفجارش سنگین

سنگین

سنگین

سنگین تر!

تهران - ۱۳۵۰، ۷/۸

گر خوانده بود....

آیا تمامت از  
شب‌ها و روزهای روشن ما برخاست؟  
آیا ز جان تیرهٔ این دست‌ها  
آن برگ یأس  
رویش نخواست دیگر؟ -  
رویش نخواست؟  
آیا مرا دگر به جلوه نمی خواهد؟  
آیا مرا دگر به سینه نمی خواند؟



گر خوانده بود  
اینک  
پرتوگشا به سینۀ من چلچراغ بود،  
گر خوانده بود  
اینک  
رؤیای این کویر به چشمانم  
دیدار باغ بود!

تهران - ۱۳۵۰/۶/۳۱

## توارد!

به دکتر رضا براهنی

شب قصه توارد یلدا را  
در ذکر می گذارد.  
من پای می فشارم با بیداری  
و گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز می برم،  
وز قله های برف سپیدی را می کاوم.  
اما به متن، خواب قدیمی  
با قصه توارد همراه است.  
و شب بدان روال که دارد، در ذکر،

آواز می‌رساند :  
ای گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز،  
و، ای  
از قله‌های برف سپیدی کاو!  
در متن خویش خواب قدیمی آیا  
دمسازیش ز قصه دور تواند گشت؟  
فکرم بدیده -  
ذکر جواب را -  
انگشت آب می‌زند از لب؛  
یعنی که: پای می‌فشارم با بیداری،  
و گوشوار صحبت رنگین  
بر صبحگاه رویش البرز می‌برم،  
وز قله‌های برف سپیدی را می‌کاوم!

تهران - ۱۳۵۰/۱۱/۸

## این بانگ....

به فوتالیست‌های پیروز

در هرم ریگزارهای فلسطین  
وقتی که یک چریک  
فریاد خویش را  
از سینه تفنگش می‌ریزد، -  
صحرای هرکجا  
بانگی چنین گداخته می‌خواهد!  
و  
این چنین تو نیز، - برادرا -  
فریاد ملتی را، آن روز

در پای ریختی . -

و ایران

ایران

ایران....

بانگی شد آن چنان!

و پای تو

این بانگ را به هیأت یک توپ برد

برد

برد....

در هرم ریگزارهای فلسطین!

تهران - ۱/۲۲/۱۳۴۹

## راز

پیداست عرصه پاک‌ترین راز است.  
من از نهاد قلب  
این نکته را به زحمت جولان  
تسخیر کرده‌ام.  
هرچند دستمایه زنجیر  
بیداری خروش  
ز آینده‌های همّت من رانده‌ست  
لیکن  
فریاد قلب تا ثمر روزگار، باز

درباورم نشانده که: پیداست عرصه پاک‌ترین راز است.

وین راز

اینک بروز خویش

آورده در عیان تو می‌گوید:

قلیم همیشه‌اش

بر روی قلب پاک‌ترین، باز است!

تهران - ۱۳۵۰/۲

## تاریخ!

به اسماعیل رائین

تاریخ یادگار غریبی ست.  
آن جا که این غریب  
اسرار عمق خویش  
در چشم می‌گشاید  
عصر شکوه قامت انسان را  
بیدار می‌نماید!  
و او  
اعصار را به خدمت بازوی انتظار  
می‌آورد که تو  
امید را سوار پی‌کاروان کنی:



یوسف شوی به چاه،  
وز عمق، زان سپس  
با کارِ بر شدن  
پیرانه جمال جهان را جوان کنی!



تاریخ یادگار غریبی ست.  
وان یادگار و غربت  
اینک تویی و چاه!  
- و راه؟  
- در چشم می گشاید،  
و کارِ بر شدن  
عصر شکوه قامت انسان را  
بیدار می نماید!

تهران - ۱۳۵۰ / ۱۲ / ۲۸

شعرهای دیگر



باز هم....

تا باز هم  
از گشتن و گشتن  
بسرایم  
آغوش آوازه‌ایم را  
باز می‌کنم  
و در انتظار تو -  
ای سپیده‌همخوانی‌های طلایی! -  
بهترین جامه زربفتم را -  
به او می‌گویم -

تا از صندوق استراحت  
بیرون بکشد،  
و در آئینه روی او  
می نگرم؛  
تا جوانی خود را  
در باطن و بازویم  
بیابم.

آن‌گاه  
کفش‌های سحرآمیز رنج را  
به پا می‌کنم،

و در سر راهت  
قرار می‌گیرم؛  
تا تو بیایی و  
باهم  
گردش موعود را  
بیدار کنیم....

تهران - ۱۲/۱۰/۱۳۵۳

بر آئینه‌ها....

آیا

من،

تو،

او

بر آئینه‌هایی از موج

موج....

موج، آمدن شدن داریم؟ -

و ما،

شما،

ایشان؟

آیا

این و آنی (دیگرانی)

برآئینه‌هایی دیگر

آمد شدن دارند؟ -

و دیگر، آیا

دیگر ترانی

برآئینه‌هایی دیگرتر؟ -

که با موج

موج...

موج، برخیزند،

و موج

موج....

موج، آن‌ها را

برآئینه‌هایشان

درهم بشکنند!؟

تهران - ۱۳۵۵/۱۰/۶

## ردّ پای آهو!

برای پسر، مسافرک من، که به دور دست رفته است

چشمان تو

دروازه‌های تکرار شرق،

و دستانت

طراوت گلدسته‌ها را

می‌سراید.

مجنون

بیدی‌ست در کویر،

و قنات

ردّ پای آهو!



می خواهی بیدباش، یا آهو، یا هردو  
معنای من

اما

قنات کبوتر را

می طلبد

و در آبنمای آن

چشمان قیس

فردای مسافر را...

تهران ۶، ۱۳۵۳

## ویران سراییدن....

اندوهگین، اندوهگین...

این سانم، ای درد!

کوآن نمایانی که از دردم به رخ زردی کشد

زردی کشد

زردی کشد

زرد....

برگیرد این وامانده از ره

رهگذر را،

بنشاندم

بر ترک رفتن های خود  
آن جلوه، آن گرد؟

\*\*\*

تا این پناه، این نیمه راه، این گوشه، این هیچ  
بو آتشی بودی  
که آوردیم،  
تو جوششی بودی  
که می بردیم! -  
آوردی ام از هر کجا، تا این کجاها  
(مهربانانه!)

دیوانه را - تو مهربان - آوردی از ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرانه تا....

تو مهربان - بردیم از ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرانه تا  
ویرا  
نه، تالانه!

\*\*\*

ویران‌تراز

ویران‌سراییدن

اینک

مرا خود درد و بی‌دردی!

کوآن نمایانی، که از دردم به رخ زردی کشد

زردی کشد

زردی کشد

زردی؟!!

تهران - ۱۳۵۴/۱۲/۲۲

## حکایت!

با باد فریدون رهنما

آورده اند که:

شب، در بیابان اسطوره‌ها سرگردانند.

اینک:

او (آن اسطوره = آن آهو)

در شب

و در بیابان!

\* \* \*

ای او (ای اسطوره = ای آهو!)

در سو به سوی اینک

برانگیز

نامی که

گام بود،

گامی که

نمای قدمگاه! -

آن‌گاه که خضر، کفش‌هایی از عبور آهن داشت،  
و حقارت در ماندگی

در کار تندر نبود!

می‌گویند که :

ای او (ای اسطوره = ای آهوا) :-

در آن سوت‌ها

آسمان، نشیب پذیرفته، -

باری، - شتاب تندر

در رخنه آذرخش

می‌ریزد!

- و خیر در این سوها؟

- در این سوها

امانه

آورده‌اند که!

تهران - ۱۳۵۴/۹/۱

## بازسازی افسانه سیزیف

من

تنم خسته،

من

رهم بسته،

من

روتق گامم بشکسته (می گوید سنگ):

آی تو

تو

تو....

تو گشایش را بگذار در این گردنه

خستگی از من،  
خستگی از تن سنگینم، تا برگردد!  
این ندا می‌رود و  
می‌رود و  
می‌رود و....  
می‌رود و می‌خورد او  
سو به سو از بر هر سنگ به سنگ  
و جواب از هر سوی  
می‌رسد از بر هر سنگ بدین گونه به پُشتاپس هم -  
آی تو  
تو  
تو....  
تو گشایش را بگذار در این گردنه  
خستگی از من،  
خستگی از تن سنگینم تا برگردد!

تهران - ۱۳۵۱/۶/۱۰



## نوعی تله پاتی!

من دست می‌کشم

بر روی و مو،

بر سینه، شانه‌هام و همین‌طور.... تا

پایین‌های پام.

- پس زنده‌ای تو؟

می‌پرسم از خود،

و می‌گویم:

- نه، من زنده نیستم،

این دیگری‌ست،

این من  
نوعی تله پاتی ست  
از شخص دیگری که  
شماطه اناک او - هر صبح -  
بر زنگ می دواند  
تکرار روز را!

در پشت این شروع  
با روز اوست؛ باز، همان هول، هول، هول... نان و چای،  
و تکرار هول، هول،.... هول مهیا شدن،  
و رفتن؛  
یعنی که: باز فرو رفتن  
از روده:

(کوچه، پیچ، کوچه، پیچ  
کوچه، پیچ و خیابان،  
و چار راه، راه، راه، راه...)  
که این چهار  
غیر از یکی از آنها  
تا جای کار او  
اصلاً چی چیز نیست!

اما  
این  
نوعی تله پاتی -  
در روزهایی مخصوص -  
وقتی که می رود،

از خط سیر جاری ش  
خود را نمی برد؛  
زیرا  
او فکر می کند:  
«راءست و چاه و دیده [بیمار] و آفتاب»  
در این چنین مواقع  
یک فرد عینکی را  
از سیر این مسیر  
پرهیز داده است!

با وصف این  
این  
نوعی تله پاتی -  
پیش از بروز حادثه، پیش از  
آوار وقت،  
آوار دیگر کرد  
هر روز می رساند  
خود را به جای جاش.  
و کتباً  
تحویل می دهد:  
یعنی:  
امضاء می کند که رسیده است!

و این  
نوعی تله پاتی  
با آن که رتبه اش

از بابت سنین خدمت -

آن طور که

این بنده،

این ممضی، خود را

تا جای کار خود

هر روز می‌رساند؛

خود را رسانده است

در جدول مشاغل

تا خانه‌های بالا؛

اما

چون

در پاسخ مقامی -

گویا، گزارشاً،

پیوست با گزارشات دیگر

و پیوست با

بُری گزارشات دیگرتر،

یک روز

سهواً نوشته بودند

می‌گوید، این همیشه که، یک جا نوشته‌اند

«حالا کجاش حالا است؟»

اورا -

با حفظ رتبه -

مأمور غاب

در سازمان حالت دوغاب کرده‌اند

و این

نوعی تله پاتی  
در آخرای برج -  
با حالتی که «گفتم  
رد می شوم سلام بگویم»،  
من باب ذکر کار و مشغله بسیار داشتن، -  
بی وقت و وقت  
جویای حال  
از دوستان دایره لیست می شود؛  
تا موقع حقوق نباشد که جای او  
توی صفی قرار نگیرد!  
(این حرف محرمانه بماند، «چرا»ش نیز!)  
از آن جهت که این شخص  
شخص مجردیز؛  
و آدم مجرد -  
وقتی که «فکر» دار هم باشد -  
از وصف هزار چیز  
برداشت می کند

\* \* \*

من دست می کشم  
بر روی و مو،  
بر سینه، شانه هام و همین طور.... تا

.....

- پس زنده ای تو؟  
می پرسم از خود،

و می‌گوییم:  
- نه، من زنده نیستم،  
این دیگری ست،  
این من  
نوعی تله پاتی ست  
از شخص دیگری که  
شماطهٔ اتاقک او - هر صبح -  
بر زنگ می‌دواند  
تکرار روز را.  
و تکرار روز  
امروز  
قطعاً به اوست که می‌گوید:  
اول، سری به دایرهٔ لیس، ...

تهران - ۱۳۵۳/۸/۱۹

## جوبار دستهات....

آن شب که دیدمت  
آشفته بود موهات،

و

آشوب بود؛

از این سبب در آن جا آن شب

آشوب بود. -

تا آن زمان که

جوبار دستهات

آمد، گشود

رخساره زلال به دیدار دستهام، -

یعنی که: دست‌های  
(این با کشیدگی‌ش  
خط‌های عمر و قلب)  
آمد، نشست  
با دست‌های من  
بر سیر عمر و قلب! \*  
امشب ولی -  
تا آن زمان که  
جو بار دست‌های  
آمد، گشود  
رخساره زلال به دیدار دست‌هایم، -  
آن جا چنان که عمر و قلب من آشوب بود  
آشفته‌ای نبود،  
امشب به غیر عمر و قلب من آن جا  
آشفته‌ای نبود، -  
تا آن زمان که امشب آن جا  
جو بار دست‌های  
آمد، گشود  
رخساره زلال به دیدار دست‌هایم، -  
یعنی که: دست‌های  
(این با کشیدگی‌ش  
خط‌های عمر و قلب)  
آمد، نشست  
با دست‌های من....

تهران - ۱۳۵۴/۶/۱۷

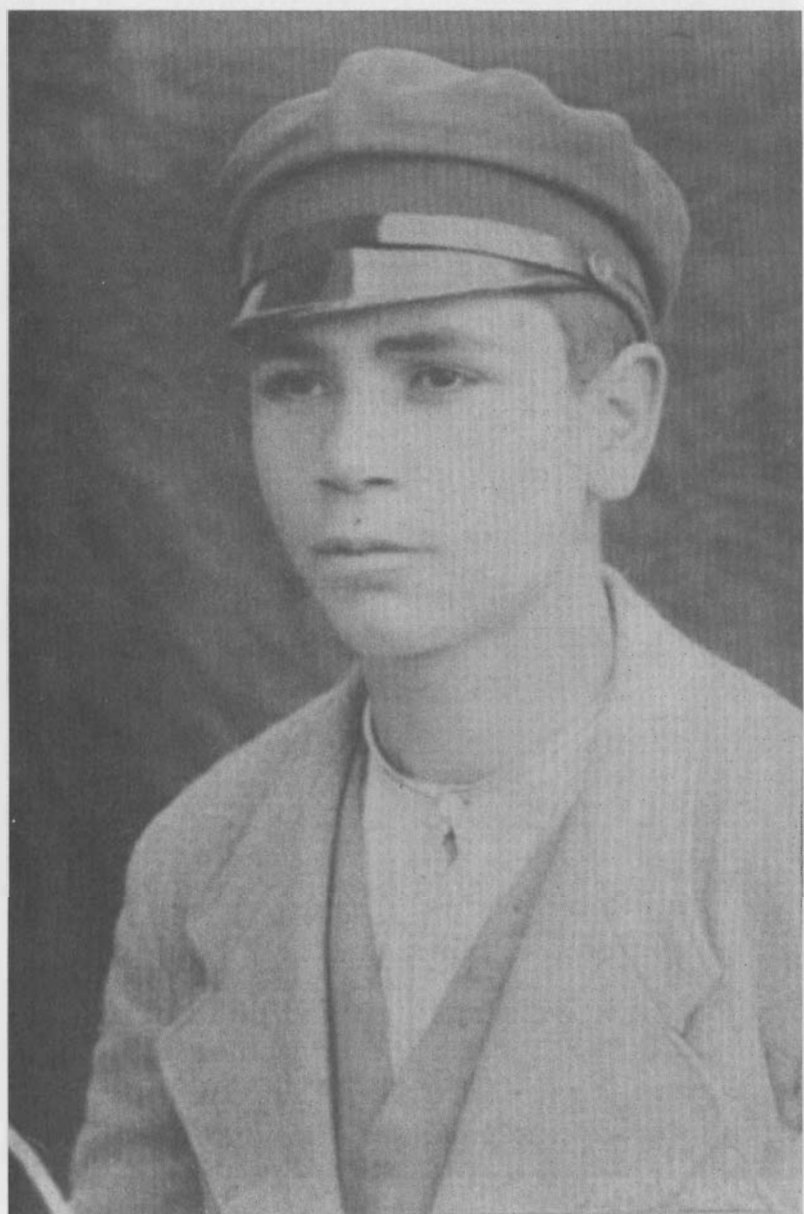
\* خط‌های «عمر» و «قلب»: دو خط طولانی از خط‌های مشخص کف دست.

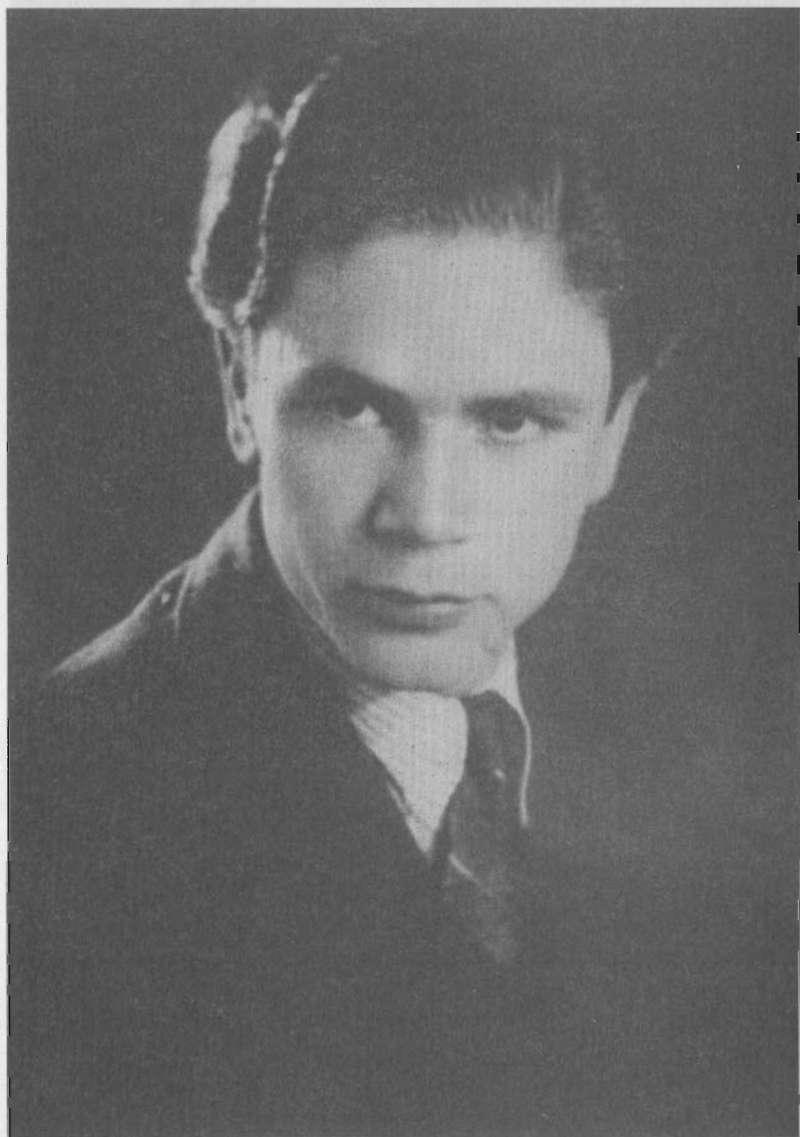


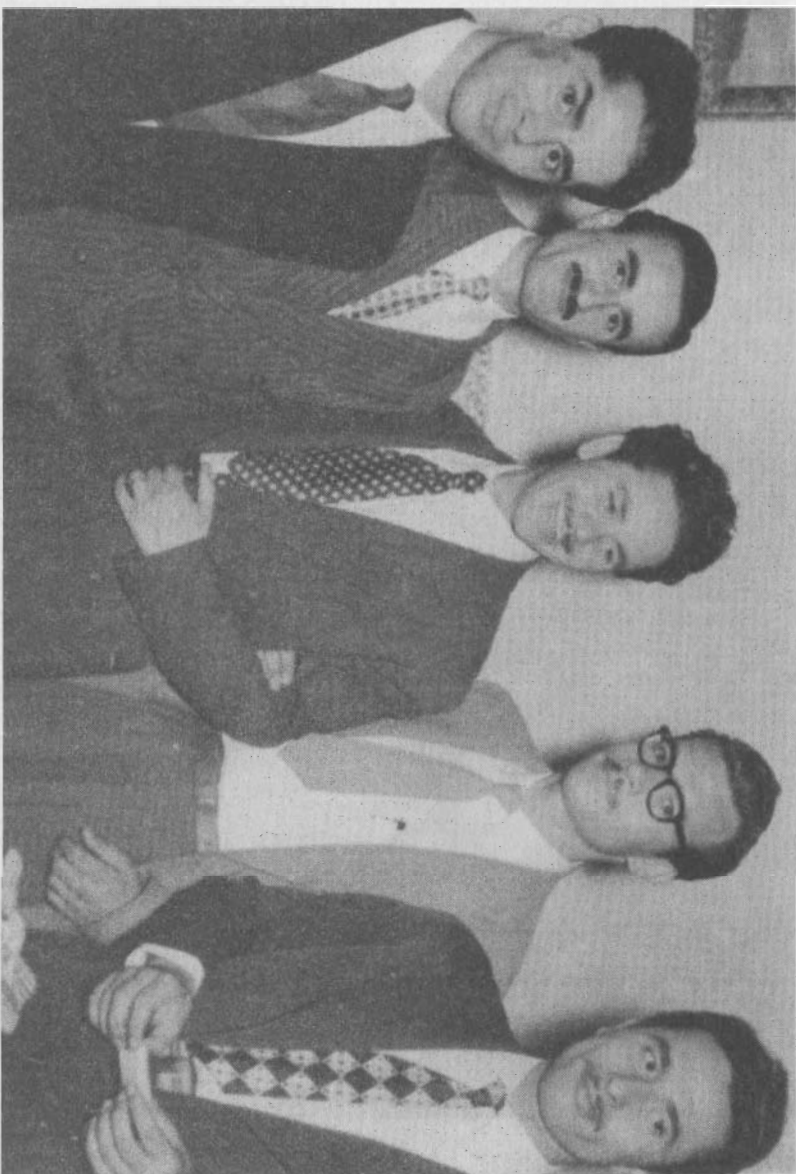


تصاویر

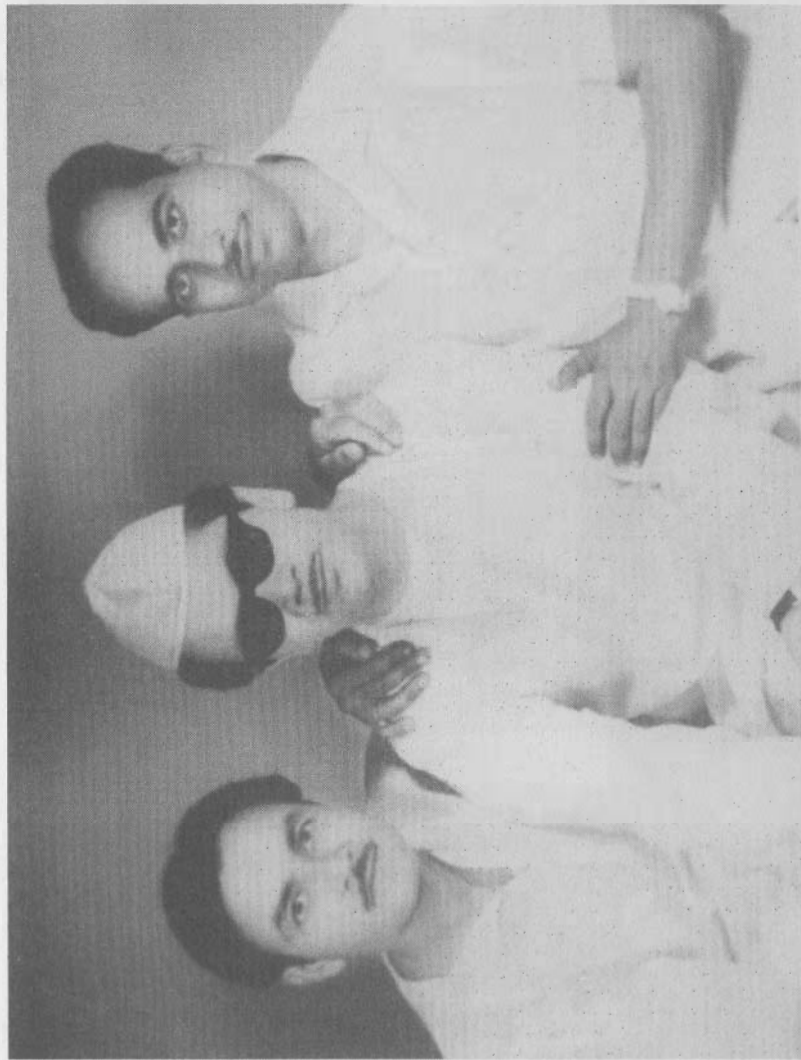




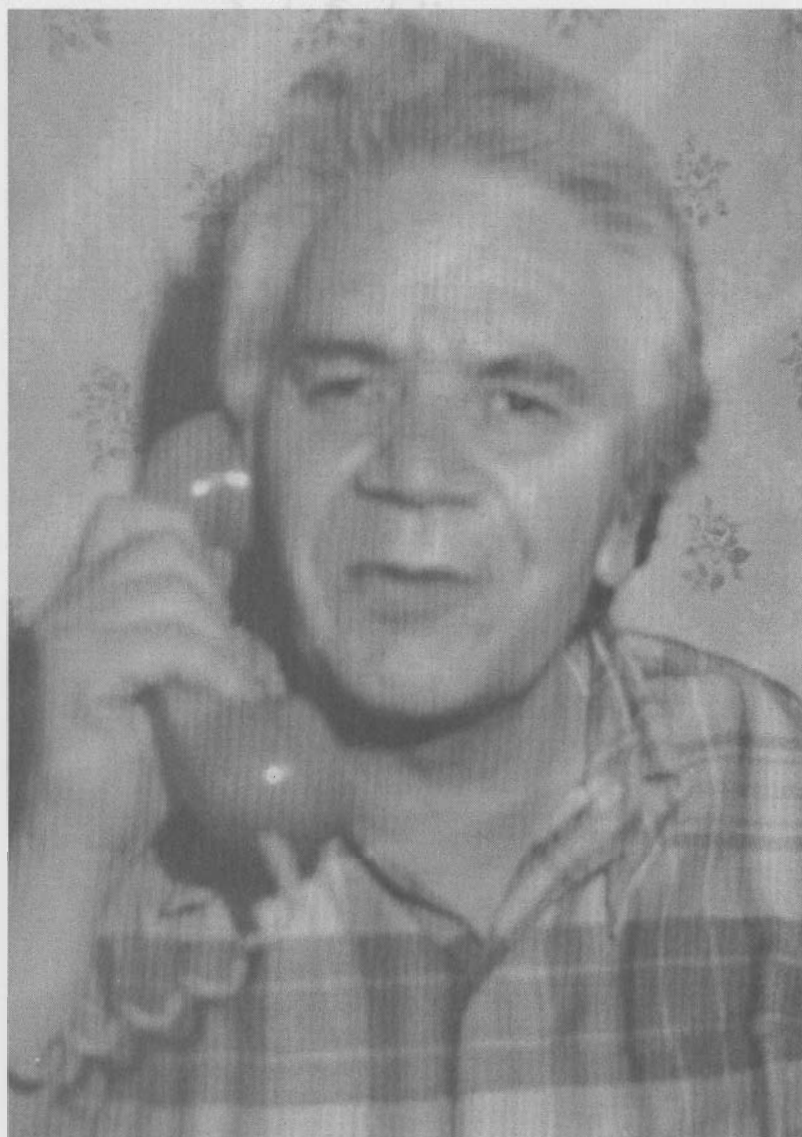




از راست به چپ: ۱- نصرت رحمانی، ۲- .....، ۳- اسمعیل شاهروندی، ۴- محمد زهوی، ۵- مهدی اخوان ثالث (امید) ۳۴/۴/۲۳



از راست به چپ: عباس رضوی، اسمعیل شاهرودی (آینده)، صادق حسین الموسوی اگره ۱۹۶۳



۲۵ شهریور ۵۷ ، در خانه سالمندان



بعد از مدتها که از اسماعیل شاهرودی خبری  
نداشتیم آگاد شدیم که شاعر همیشه دلواپس در  
بستر بیماری است. به عیادت او شتافتیم و آرزو کردیم  
که شاعر صمیمی را باز هم سر حال و شوخ و پیر کار  
به‌بینیم. موقع خداحافظی این شعر را ختواند و گفت:  
بنویس « که من دیگر شاعر نیستم»:



پرتره شاهرودی از مارگو گریگوریان



ISBN 964-362-052-2



9 789643 620523

## شعر ایرانی - ۲۴

او رفتنی ست، لیک پس از او گر آمدند  
آئینه دارها  
آنها چون دلگکان  
باید برای «بیت» بسازند  
چندین هزار «بیت»!  
آنها بعصر خویش  
باید که عشق را بستایند:  
در قلب هر که هست!  
باید امید را بسرایند:  
در فتح، در شکست!

۱۴۰۰ تومان